

درباره زندگی و زمانه

سیمین بهبهانی

۱) خطابه در بروکسل

متن سخنان سیمین بهبهانی در کنفرانس "ایران پس از انتخابات" که از طرف احزاب سبز پارلمان اروپا در روز چهارشنبه ۲۹ ژوئن ۲۰۰۵ / ۸ تیر ۱۳۸۴ به ریاست خانم آنجلیکا بیر، نماینده عالیرتبه پارلمان اروپا در ایران، در محل پارلمان بروکسل برگزار گردید.

خانمها، آقایان، درود صمیمانه‌ام را بپذیرید.

من به اینجا آمده‌ام با این امید که زبان صدها هزار مادری باشم که دختران و پسران نوجوانشان به جوخه اعدام سپرده شده یا در جنگ به شهادت رسیده‌اند.

آمده‌ام که صدای بیوگان جوانی باشم که همسرانشان شهید یا اعدام شده‌اند و با کوششی شگفت فرزندان یتیمشان را بر سفره بیرنگ شبهای گرسنگی به ثمر رسانده‌اند و کسی آنان را یاری نکرده است.

آمده‌ام تا بازگوی غم زنانی باشم که شوهرانشان در حبسهای دراز مدت گرفتارند.

آمده‌ام تا از تن‌فروشی، اعتیاد، فقر، زوال اخلاقی، تظاهر به تقوا در خیابان و نهانکاری فسق در شبستان سخن بگویم.

نه! نه!

من به اینجا آمده‌ام تا از حقوق بشر و دموکراسی سخن بگویم؛ از حرمت انسان که عزیزترین آفریده خداست و بیست و شش قرن پیش در کشور من عزتش را شناخته بودند و سند این عزت استوانه‌ای است از گِل پخته که در آغاز قرن بیست و یکم بر اعتبار قوانین بشر صحه می‌گذارد. اعلامیه حقوق بشر انسان را شایسته زندگی آرام و شرافتمندانه و به دور از ستم معرفی می‌کند، آزادی اندیشه و بیان و عقیده و برخورداری از مواهب طبیعی و دانشی و هنری را حق او می‌داند و تسلط هیچ کس را بر او نمی‌پذیرد. با اینهمه چگونه است که حکام می‌کوشند که دین را با حکومت بیامیزند و خود را جانشین و نماینده خدا معرفی کنند و احکام خود را به نام دین بی‌چون و چرا به اجرا درآورند؟

امروز، در بعضی از ادیان، قصاص و تعزیر به صورت تازیانه زدن، قطع اعضای بدن، سر بریدن، چشم برکنندن، به دار کشیدن، سنگسار و نفی بلد و انواع دیگر آزارها معمول است که نه با حقوق بشر سازگار است و نه با دموکراسی.

زندان در قاموس حقوق بشر و دموکراسی، فقط محیطی سالم و امن و بهداشتی است برای جداسازی مجرمان از مردم صالح. همچنین محلی است برای تهذیب اخلاق و آموزش معیارهای سلامت نفس به مجرمان. مجازات اعدام هم می‌رود که به فراموشی سپرده شود. چگونه است که در کشورهای دیکتاتوری این همه اعدام سیاسی و زندانی سیاسی داریم؟ مگر نه اینکه آزادی عقیده از اصول مهم حقوق بشر است؟ بعضی از اندیشه‌وران در روزگاران گذشته حکومت را ناشی از قدرت الهی می‌دانستند اما امروز دموکراسی، حکومت را ناشی از اراده و انتخاب مردم می‌داند. با این حال در قانون اساسی برخی کشورها، حکومت به قدرتی تعبیر می‌شود که از جانب خدا به حاکم وقت اعطاء شده است. چنین حاکمی قطعاً خود را نماینده خدا و صاحب تسلطی بی‌پایان بر جان و مال و عقاید مردم می‌داند. آیا چنین حاکمی می‌تواند دموکرات باشد؟

درباره حقوق بشر و دموکراسی به قدر فهم و وقتی که در اختیارم بود، سخن گفتم؛ حالا سخنی دارم با نمایندگان این پارلمان که مرکز برخورد اندیشه‌ها و حصول آراء ارزشمند است: شما وارث مباحث فیلسوفان بزرگ یونان و روم و صاحب تفکر اندیشه‌وران متأخر و معاصر هستید. کشورهای خاورمیانه و جهان سوم هم دارای منابع طبیعی ارزشمندی هستند که خود نمی‌توانند مستقلاً از آن بهره‌برگیرند. اگر دولت‌ها و کارگذاران این کشورها نیندیشیده و بی‌مسئولیت، یا خدای ناگرده با سوءنیت قصد واگذاری این منابع را داشته باشند، آیا شما به خود اجازه می‌دهید که با بستن قراردادهای شتابزده و قبول پیشنهادهایی که در آینده به فقر و فلاکت بخشی از مردم جهان منجر می‌شود، مراتب عدل و انصاف را فدای منافع کشورهای خود کنید؟ گمان ندارم که چنین باشد.

امروز جهان خانهای بزرگ است که خانواده‌ای مرکب از ملیتهای گوناگون ساکن آن هستند. شوربختی در هر کجای عالم که باشد، مثل سونامی به جنوب و شمال، شرق و غرب هجوم می‌آورد و توسعه‌یافته و نیافته نمی‌شناسد. هراس همه ما از آن روز است.
در پایان:

به امید روزی که خرد بر جهل پیروز شود و آزادی بر جای خودکامگی بنشیند و صدای آزادزان و آزاد مردان در گلو خفه نشود و هیچکس به نام مجرم سیاسی در گوشه زندانها نپوسد. به امید روزی که هیچکس زیر پرچم دین باروت بر شکم نبندد و هر روز گوشه‌ای از جهان را با زخمی جذامی نیالاید. به امید روزی که بشر سلاح اتمی را به جهنمی دور از جهان ما بسپارد و از "خیر" فن‌آوری هسته‌ای بگذرد و اندیشه خود را برای یافتن انرژیهای سالم به کار اندازد. و اگر نه روزی خواهد آمد که بشر برای دفن زباله‌های اتمی، جایی جز شکم خود پیدا نکند: هم اکنون ماهیها و گاوها هم به رادیواکتیویته آلوده‌اند!
ای اندیشه‌وران، صلح و سلامت جهان خود را پاس بدارید!

۲ بیار امضا کنم

تو وقف زندان تنت و من تماشا کنم
قسم به زن نازم اگر محابا کنم
زبان از آن بایدم که اشکارا کنم
به پای حق می‌روم ز سر چه پروا کنم
که با کدامین دعا دو دست بالا کنم
به شام زندانیان دریچه ای وا کنم
خدای من! کافرم اگر مدارا کنم
نه موجب لعنتی که بر زلیخا کنم
بگو که از این گناه که را مبرا کنم
چه کرده‌اند ازستم چگونه حاشا کنم
نقیض احکامشان بیار امضا کنم

۱۳۸۱/۸/۴

چگونه با دشمنت به دوستی تا کنم
تو وقف زندان تنت و من بماتم خموش
اگر چه تلخ است حق نمی توانم نهفت
زبان سرخ مرا غم سر سبز نیست
ببین دل تنگ من خدای خوبم، بگو!
ز نور یک آیه بس که با گلی روشنی
گروه دور از خدا مدار جهلند و ظلم
هزار یوسف ببین به بند اینان اسیر
نه باعث تهمتی که گرگ را بسته‌اند
ببین که با بندیان برادران زمان
بحکم دیوان بلخ چه نارواها رواست

۳ هفتاد و هشتمین سالروز تولدم را جشن نمی‌گیرم

بدان دلیل که بسیاری از دوستانم از دنیا رفته و یا این که در زندان به سر می‌برند، سالروز تولد خویش را جشن نمی‌گیرم.

سیمین بهبهانی، شاعر معاصر، در گفت و گو با خبرنگار فرهنگ و اندیشه ایلنا، به مناسبت سالروز تولدش گفت: در ۲۸ تیرماه ۱۳۰۶ در محله همت آباد تهران در خانواده ای فرهنگی متولد شدم؛ پدرم "عباس خلیلی" روزنامه نگار و نویسنده و مادرم "فخری ارغون" بود که او نیز دستی بر آتش داشت؛ من نیز چون در چنین خانواده ای متولد شدم، بسیار عجیب بود اگر شاعر نمی‌شدم.

وی در ادامه تصریح کرد: از همان کودکی به شعر و ادبیات علاقمند بودم، اما اولین شعرم را در ۱۲ سالگی سرودم و زمانی که ۱۴ ساله بودم این شعر، در روزنامه "نوبهار"، که زیر نظر "ملک الشعراء بهار" بود، منتشر شد که انتشار آن خود مهر تأییدی بر شعر من بود.

شاعر مجموعه "خطی از سرعت و آتش" در ادامه یادآور شد: تحصیلاتم را تا دوره دبیرستان ادامه دادم و مدتی نگذشت که سر از مدرسه مامایی در آوردم؛ اما از آن جا بنا

به دلالتی اخراج شدم و تحصیلاتم را پس از ازدواج در دانشکده حقوق ادامه دادم و در سال ۱۳۴۱ در رشته حقوق قضایی مدرک گرفتم.

وی در ادامه یاد آور شد: دو بار ازدواج کردم که حاصل آن ۳ فرزند، دو پسر و یک دختر است که هر یک در رشته تحصیلی و کاری خود موفق هستند.

بهبهانی با اشاره به انتشار اولین مجموعه شعرش به نام "سه تار شکسته" در سال ۱۳۳۰، گفت: این مجموعه آمیزه ای از شعر و نثر بود پس از آن در سال ۱۳۳۴ "جای پا" را که بیشتر دو بیتی پیوسته نیمایی بود، منتشر نمودم؛ سومین مجموعه شعرم نیز "چلچراغ" نام داشت که آمیزه ای از غزل و دو بیتی بود و در سال ۱۳۳۶ منتشر شد.

بهبهانی در ادامه افزود: پس از آن، در سال ۱۳۴۱ مجموعه "پس از آن مرمر"، "رستاخیر" را در سال ۱۳۵۲، "خطی در سرعت و آتش" را در سال ۱۳۶۰، "دشت ارژن" را در سال ۱۳۶۲، "جای پای تا آزادی" را در سال ۱۳۶۸، "گزیده شعر را در ۱۳۶۸، "یک دریچه آزادی" را به سال ۱۳۷۴، "یکی مثلاً این بود" را به سال ۱۳۷۹ و مجموعه آثار را در سال ۱۳۸۲ منتشر کردم.

بهبهانی با اشاره به آثار منشور خود گفت: در قالب نثر نیز اثری چون "آن مرد، مرد همراه" را در سال ۱۳۷۰، "با قلب خود چه خریده‌ام" را در سال ۱۳۷۵، "کلید و خنجر" را به سال ۱۳۷۸ و "یاد بعضی نفرات" را در سال ۱۳۷۸ منتشر نمودم و در حال حاضر نیز اثری درست انتشار دارم.

بهبهانی افزود: از سال ۱۳۳۰، رسماً به عنوان شاعر از من نام برده می‌شد و در ابتدای دوره شاعریم تحت تاثیر شاعرانی چون نیما و پروین اعتصابی بودم.

وی یادآور شد: من در وزن و درونمایه و شگردهای ساختاری غزل، تغییر ایجاد کردم و قالبی در غزل به وجود آوردم که پذیرای همه مسائل اعم از عشق، داستان و مطالب اجتماعی، فولکلور، گفت و گو، منولوگ و ... است؛ همچنین من در ۷۶ وزن شعر سرودم که بعضی از این اوزان از یاد رفته بودند و بعضی از این اوزان را هم خود کشف کردم.

شاعر مجموعه "سه تار شکسته" با اشاره به این نکته که شعر من متأثر از مسائل اجتماعی و دنیای اطرافم است، یادآور شد: اگر شاعری بخواهد، مسائل اجتماعی، فرهنگی و سیاسی را به زور وارد شعرش کند، اثری ساختگی بیش نخواهد بود و در حد شعار خواهد ماند.

تراژدی قرن ما



خلیل ملکی

خلیل ملکی یکی دو بار به نوشتن شرح زندگی خود پرداخت و هر بار انجام این منظور به پایان نرسید. متن مفصلتری که ملکی در زندان محکمه نظامی در ۴۵-۱۳۴۴ در شرح زندگی خود نوشته است پیش ازین به همت و با مقدمه مشروح محمدعلی همایون کاتوزیان به چاپ رسیده است (نگ: خلیل ملکی، خاطرات سیاسی، با مقدمه محمدعلی همایون کاتوزیان، چاپ دوم: تهران، شرکت سهامی انتشار، ۱۳۶۸، ۴۸۸ ص.). آنچه درینجا می‌آید مجموعه ۹ مقاله ملکی است که در فاصله ۳۰ آبان ۱۳۳۹ تا ۱۷ تیر ۱۳۴۰ در هفته‌نامه‌های آینده‌روشن (شماره ۱، سال ۱) و علم و زندگی (شماره های ۷-۲ و ۱۱ و ۱۲) با عنوان کلی "تراژدی قرن ما" به چاپ رسیده است. این دو هفته‌نامه که در آن ایام و در پی هم انتشار یافت از نشریات جامعه سوسیالیستهای ایران بود. ملکی درین مقالات از نوجوانی و جوانی و روزگار تحصیل خود می‌نویسد و در قلم او، نگاه به گذشته، بیش از آنکه وقایع‌نگاری و شرح رویدادها باشد، بهانه‌ای است برای پرسش و اندیشه درباره زمان و زمانه و مردمان و گزین و گزیننه‌ها و نشیب و فرازهای مبارزه دوران، پیکار در راه آزادی و برابری.

ج.

"ای لنین ای فرشته رحمت کن قدم رنجه زود بی رحمت
هین بفرما که خانه خانه تست تخم چشم من آشیانه تست"

این گفته عارف ترجمان احساسها و انتظاراتی بود که مردم استعمار زده شرق، بخصوص نسل جوانی که در آرزوی ساختن جهان نو و نظام نوین اجتماعی دیگری بودند از انقلاب اکتبر و بنیان آن داشتند. قرن ما را قرن اتم و فضا نامیده‌اند. تسلط انسان قرن بیستم بر اتم و فضا علامت و نشانه این عصر است، نه جوهر و محتوای آن. [اتم و فضا؟] معلول انقلاب بزرگ این عصر است نه علت اولیه آن. بزرگترین انقلاب تمام اعصار تاریخی، تسلط فکر انسانی بر سرنوشت خود و جامعه بشری است. اگر تا این قرن انسانها مولود و مخلوق محیط اجتماعی خویش بودند از این به بعد، جامعه بشری مولود و مخلوق مطابق نقشه انسان متفکر خواهد بود. بزرگترین کار تاریخی لنین از قوه به فعل آوردن یک فکر مارکس بود که در جمله مختصری بیان شده بود: "تاحالا، فلاسفه جهان را تعبیر و تفسیر می‌کردند، اما مسئله بر سر اینست که جهان را تغییر داد." برای اولین بار در تاریخ، یکی از جوامع بزرگ بشری را که آفتاب در سرزمین آن غروب نمی‌کند و شامل یک ششم کره زمین ماست اوراق کردند تا پوسیده‌ها را دور انداخته و از عناصر دیگر آن، جامعه و جهان نوئی بسازند. آنها تجزیه کردند تا ترکیب تازه‌ای از آنها به وجود آورند و ابداعاتی تازه را به عناصر کهنه اضافه کنند.

"اوتوپیا"ی توماس مور، یعنی جامعه یا بهشت خیالی این سوسیالیست خیالپرست انگلیسی، در شرف تکوین بود. بشریت رنج‌دیده و انسانهای آزادمتش و روشنفکران ایده‌آلیست تصور می‌کردند رؤیای هزارساله در شرف تعبیر شدن است. انقلاب صنعتی قرن نوزدهم نوید خوشبختی و سعادت برای بشریت داده بود و متفکرین و نویسندگان، مدح و ثنای انقلاب صنعتی را سروده بودند، حتی مارکس و انگلس در مانیفست معروف حزب کمونیست در باره انقلاب صنعتی و رسالت مترقی سرمایه‌داری داد سخن دادند. نویسندگان و گویندگان پیش از انقلاب فرانسه انتظارات بزرگی از انقلاب داشتند و آرزوها و وعده‌های بزرگتری به خود و به مردم داده بودند. انقلاب صنعتی اروپا و انقلاب کبیر فرانسه در حقیقت ترقیات مادی و صنعتی شگرفی به وجود آورد، ثروت‌های هنگفتی در دستهای معدودی گرد آمد؛ اما از طرف دیگر رنج و مشقت تیره‌بخشان ویکتور هوگو و داغ باطله‌خورگان مورد بحث مارکس کمتر نشد. جنایات دوران فنودالیت با واحد و مقیاس بزرگتر و شدیدتر در دوره سرمایه‌داری ادامه یافت. به‌دنبال روسوها و ولترها که نوید داده بودند و روبسپیرها که عمل کرده بودند دوران جهانگیری ناپلئونی پیش آمد. در مقابل منحنی متصاعد ترقیات صنعتی و مادی که با سرعت به بالا می‌رفت منحنی انحطاط اخلاقی و ازدیاد فقر و بدبختی بشری ظاهر شد و این منحنی رفته‌رفته به منهای بی‌نهایت میل کرد. جنایات سرمایه‌داری قرن نوزدهم، به گفته لنین، در اواخر قرن به شکل امپریالیسم در آسیا و آفریقا به اوج قدرت خود رسید. با انقلاب اکتبر تاریخ بار دیگر در سطح بالاتری تکرار شد؛ به‌دنبال دوران لنین، عصر ناپلئونی انقلاب اکتبر، یعنی دوران توسعه‌طلبی استالینی فرا رسید. آنچه را که طبقه کارگر و زحمتکش اروپا و آمریکا در مدت یک قرن و نیم انجام داده بودند و سرمایه‌ها و ثروت اروپا و آمریکا را برای سرمایه‌داران ابداع کرده بودند،

آری آن علم و صنعت و ثروت و بالاتر از آن را طبقه کارگر و روشنفکر شوروی می‌بایست با تحمل آلام و مشقات بیشتر، به‌قیمت سلب هر نوع آزادی و استراحت، فقط در مدت سی سال برای فرمانروایان کرم‌لین آماده کنند. اگر امپریالیست‌های قرن نوزده در مدت یکصد سال آسیا و آفریقا را استعمارزده کرده بودند، حالا در دوران آزادی این مستعمرات، پیامبران انقلاب قرن بیستم در چند سال حتی کشورهای پیشرفته اروپای شرقی و ممالک بالتیک را به زیر یوغ کشیدند.

"تراژدی قرن ما"، یعنی بالاترین تراژدی تمام اعصار تاریخی، ناشی از انتظار زیباییها و ارزشهایی است که روشنفکران و آزادمردان جهان از انقلاب بزرگ قرن داشتند و به مناسبت زشتیهای مضمنزکننده‌ای است که آن انقلاب موعود به‌بار آورده است. یکی از پرسوناژهای اروپائی این تراژدی قرن، آرزوی آن آینده روشن و روبرو شدن با این تاریکی وحشتنا را به افسانه‌ای تشبیه کرده است که عده‌ای از راهروان جنگل عظیم موعودی را که می‌بایست تا ابدیت بسوزد و با نور و حرارت خود پناهگاه ابدی به‌آنها بدهد، بالاخره پیدا کرده‌اند، اما این جنگل سوخت و خاکستر شد و آمل و آرزوهای موعود آنان را دفن کرد ولی عده‌ای از متعصبین با چشم و گوش باز، کر و کور شده‌اند و نمی‌خواهند باور کنند که جنگل خاکستر شده. یک پرسوناژ ایرانی تراژدی قرن، آن شور و شوق اولیه و این اشمناز نهائی را در شعر "اشاره" [آورده] است: "دویدم و دویدم، سر کوهی رسیدم، آنجا که در خیالم همچون بهشت جان بود، آوخ نه آنچنان بود، ... کوهی سیاه و سر سخت، ... وحشت نشسته آنجا، بر تخت پادشاهی ..."

کشور عقب مانده ما نیز صحنه این تراژدی قرن است و هنوز بازی ادامه دارد. عده زیادی از روشنفکران و آزادمردان ایرانی، و در حقیقت قشر ممتازی از آنها، از پرسوناژهای آن بودند و هستند. عده‌ای سر باختند و بر سر دار رفتند و تیرباران شدند، عده دیگر با یأس و نومیدی عمری به‌سر می‌آورند و به‌آمال و آرزوهای برباد رفته می‌اندیشند. عده‌ای دیگر از ضعیفان و متعصبین هنوز در پی فریفتن و به‌دست آوردن قربانیان دیگری‌اند [ینده‌هستند]. کشور عقب مانده ما را عده‌ای "نفرین کرده" لقب داده‌اند، اما "استعمارزده" عنوان مناسبتری است. این جامعه خود دچار انحطاط اخلاقی و تشمت و نفاق و زبونی بود و سوءظن و تهمت و افترا بازار گرمی داشت، جامعه روشنفکران ما دچار بی‌شخصیتی بود و هست. انقلاب بزرگ قرن که می‌بایست این دردها را دوا کند، خود دردهای بدتری بدان افزود. کمونیسم جهانی و حزب توده محلی معتقدند برای رسیدن به هدفی که مشروع اعلام می‌شود می‌توان به‌هر وسیله نامشروعی متوسل شد. آنها از حقیقت، "لا حقیقت" می‌سازند و "لا حقیقت" را می‌خواهند بر تخت حقیقت بنشانند. تاریخ را جعل می‌کنند، از بالارزش‌ترین انسانها مخلوقات بی‌ارزش درست می‌کنند و بی‌ارزش‌ترین افراد را شخص ایده‌آل معرفی می‌کنند. رویهمرفته از این روشنفکران و رجال و اشخاصی که توده مردم انتظار دارند که جامعه را اداره کنند محیطی به وجود آمده منحط، از لحاظ اخلاقی پر از نفاق و تشمت و سوءظن و تهمت و افترا و زبونی و برتری‌جویی، عوامفریبی و فریفته عوام بودن و خلاصه یک مرض اجتماعی. چگونه میتوان این درد را دوا کرد؟ آیا

به قول روانشناسان یک تجزیه و تحلیل دقیق و یک سلسله پرسشها و جوابها ممکن است مریض را به منشاء مرض راهنمایی کرده و او را شفا دهد؟

عده‌ای که دچار مرض کذائی نیستند، اما از وجود آن در جامعه رنج می‌برند بارها از من خواسته‌اند که خاطرات خودم را از دوره بندی بودن در زندان قصر و تبعید و بعدها دوران نهضت "توده" ای ایران و بالاخره نهضت ملی ایران بنویسم. امروز که باز روزنه امید پیدا شده درباره آزمایشهایی که بخصوص روشنفکران و نسل جوان ملت ما در معرض آنها قرار گرفته، مطالعه خواهیم کرد. من نه وقت و نه حوصله و شاید [نه] صلاحیت تاریخنویسی دارم، اما به مناسبت داشتن تماس نزدیک با حوادث مهم معاصر برای روشن شدن زوایائی که به درد مورخین می‌خورد، سعی و کوشش خواهیم کرد. هرچند ایمان و اعتقاد راسخ من به اصولی، ممکن است نوشته‌های مرا برای هواداران بیطرفی در وقایع‌نگاری و قضاوت در باره آنها کم ارزش جلوه دهد اما عده‌ای از علماء فلسفه تاریخ عقیده دارند که لازمه تعصب همواره این نیست که در وقایع‌نگاری تحریف به عمل آید؛ بالعکس اعتقاد راسخ در صورتیکه با عینی بودن توأم باشد، ممکن است هوش و ذکاوت و قضاوت را تیزتر کند. هر خواننده [ای] که با تفسیر و قضاوت من موافق نباشد می‌تواند مطمئن باشد که در این سطور غیر از نقل واقعیت پیدا نخواهد شد.

اولین برخورد من با محیط تهران

جوان شهرستانی بودم، از تبریز به اراک رفته بودم و تهران و تهرانی را نمی‌شناختم، نماینده‌ای از طرف مرحوم سلیمان میرزا به اراک آمد تا سازمان سیاسی به وجود آورد. با من برخورد. دیگر خود او احتیاج مبرمی به فعالیت زیاد حس نکرد، زیرا آنچه را که من در تاریخ انقلابات اجتماعی خوانده بودم و برای من به منزله رؤیای ایام جوانی و ایده‌آل اجتماعی بود، سعی می‌کردم از قوه به فعل آورم؛ درست مطابق آن نمونه ایده‌آلی خیالی. در آن زمان تمام عناصر مترقی که سلیمان میرزا در رأس آنها قرار داشت از سردار سپه آن روز بر علیه دربار فاسد قاجار پشتیبانی می‌کردند و می‌خواستند سردار سپه را به عنوان اولین رئیس جمهور ایران اعلام کنند. اگر آن جنبش در بعضی از شهرستانها غیر طبیعی بود، در شهر اراک از روی ایمان و عقیده نسل جوان، این جنبش تأیید می‌شد.

در آن روزها جوانان و دانش‌آموزان اشعار و تصنیفهای عارف را در حین دمنوسترسیون در کوچه و خیابانهای اراک می‌خواندند:

خوشم که دست طبیعت نهاد در دربار چراغ سلطنت شاه بر دریچه باد

(منظور پادشاه وقت احمد شاه). تمام جراید که از تهران می‌رسید، با شور و شوق از تغییر رژیم و زمامداری سردار سپه آن زمان پشتیبانی می‌کردند. یک حادثه که برای اولین بار مرا با وضع تهران و سیاستمداران تهرانی آشنا ساخت و از آزمایشهای فراموش نشدنی من است خواندن دو مقاله از مرحوم ملک‌الشعراء بهار است که به فاصله ۲۴ ساعت از هم منتشر گردید. ملک‌الشعراء بهار و روزنامه بهارش، در نظر امثال من، یکی از چند معبود جوانان شهرستانی آن عصر بود.

اولین آن دو مقاله مذکور، مانند رشته سلسله سر مقاله‌های دیگر، انتقاد و مبارزه با دربار سلطنتی فاسد قاجار و پشتیبانی از سردار سپه آن زمان بود. روزی در تهران دموکراسیونی بر له دربار قاجار و بر خلاف سردار سپه به عمل می‌آید و در یک روز ورق موقتاً بر می‌گردد، در مجلس شورای ملی سلیهائی رد و بدل می‌شود؛ اما آنچه از آن همه حوادث، خوب به خاطر دارم و نشان‌دهنده اوصاف و سجایای رجال معبود آن زمان امثال من است، اینست که فردای آن روز که مقاله مذکور در بالا را از ملک [الشعراء بهار] خوانده بودم، یک مقاله دیگر زیر عنوان: "سردار سپه برای ایران، نه ایران برای سردار سپه" خواندم. این مقاله زیبا و شاهکار تشریح یا آفرینش یک روز انقلابی تاریخی بود.

اما نه آن زیبایی بیان و نه آن قدرت تشریح حادثه و یا حادثه‌آفرینی مانع از این نبود که من با وضوح تمام حس کنم که این معبود سیاسی ما نمی‌دانم [چرا] در عرض چند ساعت یک دوران ۱۸۰ درجه‌ای در جهت سیاسی داده و درست در عکس جهت سابق قلمفرسایی می‌نمود. این تغییر جهت عقیده معبود سیاسی و اجتماعی تاثیر بی‌اندازه شدید در روح ساده و ایده‌آل پرست من ایجاد کرد. پس از آن شکست سیاسی و این بحران روحی و روانی، تصمیم گرفتم سفری به تهران رفته و با بزرگترین رهبر سیاسی و معبود اجتماعی، یعنی سلیمان میرزا ملاقات کنم و علت این شکست سیاسی را دریابم. در نیمه اول این ملاقات یک‌ساعته این معبود را نیز از دست دادم و تمام آمال و آرزوهائی که در رهبری سیاسی این مرد داشتم بر باد رفت. در موقعی که صحبت از اشخاصی می‌کردیم که با سرنوشت یک جنبش بازی کرده بودند؛ جنبشی که به نظر او و من و ما مقدس بود، گفت: "چون روزه هستم نمی‌خواهم اسم آنها را ببرم که روزهام باطل شود". من می‌دانستم که سلیمان میرزا مؤمن و معتقد است و از عارف هم خوانده بودم که تکفیر "سلیمان نمازی و دعائی" را مسخره کرده‌است؛ البته علم به این ایمان و اعتقاد، ارزش او را در نظر من زیاد نیز می‌کرد. اما آنچه من در آن روز شنیدم تظاهر و عوامفریبی بود نه ایمان و عقیده. ایراد من و جوابهای او فقط مرا در این عقیده خیلی تلخ و نامطبوع راسختر کرد که این معبود سیاسی را نیز باید دور انداخت. این ملاقات به اصطلاح یک دوش آب سرد بود به‌اضافه یک بحران فکری و روحی به تمام معنی. چند روزی در خلاء زندگی می‌کردم، هدفی وجود نداشت و خوردن و خوابیدن و چریدن هم هرگز مرا راضی نمی‌کرد. بالاخره در نتیجه این بحران فکری و مأیوس شدن از رهبران سیاسی و ایجاد شدن خلاء اجتماعی تصمیم گرفتم که پس از چند سال ترک تحصیل و وارد شدن در زندگی شغلی، دوباره به مدرسه بازگردم و خود را به‌طور اساسی برای فعالیت اجتماعی آماده کنم.

این مراجعت به مدرسه شاید به منزله فرار از مقابل واقعیات زندگی بود، واقعیات تلخ، زیرا علاوه بر این دو مورد برجسته آزمایشهای دیگری نیز وجود داشت که مرا نسبت به جامعه روشنفکران ایران بدبین می‌ساخت؛ من امید خود را به جوانانی دوختم که به گفته هگل در حال رشد و تکامل و شدن آنچه باید بشوند، بودند. من از نو به میان آنها بازگشتم و به مدرسه ایران و آلمان سابق که بعداً مدرسه صنعتی شده بود رفتم. در ضمن تحصیل رشته شیمی در آنجا، و سپس [در ضمن سفر و تحصیل] با اولین دسته محصلین اعزامی به اروپا و بعدها در

تهران، این جامعه روشنفکران ایران را که در تهران جمع شده و سرنوشت ملتی را به دست گرفته‌اند بهتر مطالعه کرده و شناختم.

یکی از ترجیح‌بندهای زندگی اجتماعی ما

نومیدی از صداقت رهبران سیاسی مرا متوجه مدرسه کرده بود. هرچند منظور من آماده کردن خود برای فعالیت اجتماعی بود، معذالک عقیده داشتم که کشور ما به دانشمند علوم و صنعت بیشتر احتیاج دارد تا به سیاستمدار، حقوقدان و غیره. به این مناسبت رشته شیمی مدرسه صنعتی (ایران و آلمان سابق) را انتخاب کردم. دکتر اشترونک، مدیر آلمانی ما، هم معلم خوب شیمی و هم مدیر و مربی با تجربه و نیز به شغل خود علاقمند بود. در اول کار رفتار او با شاگردان خیلی دموکراتیک بود، اما اخلاق و سجایای بعضی از ما ایرانیان بزودی اخلاق و رفتار او را تغییر داد. یادم هست که چند عدسی از آزمایشگاه گم شد؛ در آن روز دکتر اشترونک طوفانی از اخطارها و پند و اندرزها به پا کرد، در نتیجه چندین پیش‌آمد نامطلوب، رفتار او و دیگر معلمان آلمانی تفاوت فاحشی پیدا کرد. روزی یک معلم جوان آلمانی مطلبی را بیان کرد که تمام کلاس ما آن را توهین به ملیت ایرانی تلقی کردند. بنا شد نامه‌ای به مدیر مدرسه نوشته و از او شکایت کنیم. آقای نفیسی آنروز، که امروز مهندس نفیسی معاون وزارت فرهنگ است، به زبان فرانسه نامه‌ای نوشت که تنها نگارنده این سطور با خشونت آن مخالف بودم؛ اما دیگران آن خشونت را کافی ندانسته و شدیدتر از آن را طالب بودند. دکتر اشترونک مدیر مدرسه همه ماها را یکجا جمع کرد و به بعضی از قسمتهای نامه اعتراض جدی کرد، و بدون اینکه آن معلم آلمانی را مورد توبیخ قرار دهد برای تمام کلاس مجازاتی تعیین کرد. آن مجازات این بود که بعد از ظهری را که تعطیل بود زیر نظر همان معلم در کلاس حاضر شویم. بعد از رفتن دکتر اشترونک از طرف همکلاسیها حماسه‌سرائیها و آتش‌فشانیها شد که "نباید تسلیم شویم و آن مجازات انضباطی را بپذیریم و بالعکس باید مجازات آن معلم آلمانی را جداً خواستار باشیم". در روز معین هیچکس از همکلاسیها به آن مجازات تن در نداد و نیامد. فوراً دکتر اشترونک یک اخطار جدی توأم با تهدید به اخراج از مدرسه کرد و در نتیجه همه، بجز دو نفر، تسلیم شدند و در موقع معین به‌عنوان مجازات در کلاس حاضر شدند.

مدیر بار دیگر به من و آن شخص دیگر که همشهری من بود، اخطار و تهدید جدیتری کرد تا اینکه او هم تسلیم شد و من به تنهایی مقاومت را ادامه دادم. در عین تصمیم به مقاومت، خیلی ناراحت بودم که چگونه در عین نافرمانی نسبت به معلمی، در سر درس او حاضر شوم. در سر کلاس دور می‌نشستم و در آزمایشگاه نیز از روبرو شدن با دکتر اشترونک پرهیز می‌کردم. اما این وضع قابل دوام نبود؛ روزی پس از زنگ تفریح، آقای میکده، ناظم مدرسه، مرا به اتاق خود خواند و از طرف دکتر اشترونک پیامهای ملامت‌آمیز داد و استقامت مرا ستود و با استقامت یکی از شخصیت‌های آلمان مقایسه کرد؛ اما تذکر داد که او هم در مواقع ضروری تسلیم حوادث می‌شد. او از قول مدیر به من گفت که "من چگونه می‌توانم به یک محصل نافرمان درس بدهم؟" در جواب گفتم: "خود من نیز خیلی ناراحتم و محال است در عین

نافرمانی بتوانم با مدیر مدرسه روبرو شوم تا چه رسد به اینکه از او استفاده علمی بکنم. بنابر این ناچار مدرسه را ترک می‌گویم؛ و بدون توجه به پندهای آقای میکده، سر کلاس رفتم و کتابهای خود را جمع کرده و در میان سکوت مطلق همکلاسیها، مدرسه را با کمال تأثر و تأسف ترک گفتم و سعی کردم تا از عمارت مدرسه بیرون نرفته‌ام از خروج چند قطره اشک از چشمانم خودداری کنم. انطوری که انتظار داشتم چند نفر از معلمین به‌من مراجعه کردند باز تسلیم نشدم. دکتر اشترونگ به وزارت فرهنگ نوشت مرا در مدارس دیگر نپذیرند. پیش مرحوم فروغی مدیر دارالمعلمین رفتم، شرح حال خود را گفتم و پیش او نقشه خود را فاش کردم که اگر در آنجا نیز قبول نشوم به روسیه انقلابی خواهم رفت. او بدون اجازه وزارت فرهنگ مرا پذیرفت. اجلال‌الملک مرحوم، یکی از نمایندگان آذربایجان، برای بازدید مدرسه صنعتی رفته بود؛ در این موقع دکتر اشترونگ از ارزشی که هم از لحاظ درس و هم از لحاظ فعالیت‌های اجتماعی و سازمان دادن هنری و فرهنگی در مدرسه داشتم، با نماینده آذربایجان صحبت کرده و از غیبت من شکایت کرده بود. مرحوم شمس‌آوری فرهنگی، داماد اجلال‌الملک مرا به خانه خود دعوت کرد و به‌معیت مرحوم اجلال‌الملک پیش دکتر اشترونگ رفتیم. او با گرمی مرا پذیرفت و از مجازات انضباطی حرفی به‌میان نیاورد. فردا پیش او رفتم و آمادگی خود را برای مجازات تعیین شده اعلام کردم. بعد از ظهر فردا، من تنها سر کلاس بودم. خود دکتر اشترونگ آمد در صندلی معلم نشست و متنی از گوته که گویا با موضوع این قضیه رابطه هم داشت، خواند و تفسیر کرد و یکی از اشعار گوته را نیز به من هدیه کرد.

انطوری که خواهیم دید عناصر معینی مرا "انشعابی" نامیده‌اند. اگر کناره‌گیری مرا از فعالیت‌های سلیمان میرزا، که خود او نیز به زودی آنرا ترک کرد، اولین "انشعاب" بنامیم؛ انحراف همکلاسیهای آنروز از تصمیم مشترک و جدا شدن من از آنها، انشعاب دوم من است. به مناسبت همین نوع انشعابهاست که همکلاسان آنروز من، آقایان دکتر جلالی وزیر سابق کشور، مهندس شریف‌امامی نخست‌وزیر فعلی، مهندس گنجهای وزیر صنایع و معادن سابق، مهندس نفیسی و آقای تجدد و غیره از مسئولین امور کشوری‌اند و نگارنده، یک معلم ساده خانه‌نشین. انقلابی‌نمائی و چپ‌روی و تظاهر همکلاسان آنروز و واقع‌بینی امثال من، و بالاخره در موقع بحرانی زه‌زدن آنها، و مقاومت ماها مانند یک ترجیع‌بند زندگی سیاسی آینده بارها تکرار شد. این از بدترین مظاهر زندگی اجتماعی عقب‌مانده ماست که متأسفانه تکرار آن هنوز ادامه دارد.

آندرز مرحوم فروغی و وعده مرحوم تیمورتاش

اغلب کارشناسان غربی که به کشورهای عقب‌مانده می‌آیند به مناسبت سجایا و اخلاق خصوصی‌شان دو نوع تحت تأثیر قرار می‌گیرند؛ بعضی از آنها، مانند عده‌ای از مستشاران زمان جنگ آمریکا در ایران، هم‌رنگ جماعت شده و فاسد و رشوه‌خوار می‌شوند، بعضی دیگر که دارای سجایای محکم هستند نسبت به مردم این کشورها بدبین و عصبانی می‌شوند. معلمان آلمانی مدرسه صنعتی که مختصری از آنها بحث کردم از نوع دوم بودند. حدود دو ماه به آخر سال تحصیلی و [امتحان] نهائی ششم متوسطه مانده بود که من ناچار و بطور نهائی آن مدرسه

را ترک کردم. در آن روزها بنا شد اولین دسته صد نفری دانشجویان به اروپا اعزام شوند. در آن زمان عده دیپلمه زیاد نبود و به همین مناسبت مزایای قانونی برای دیپلمه قائل می‌شدند که جوانان را تشویق به تحصیل در متوسطه کنند، اما امروز که تولید اضافی و مافوق اضافی داریم باز مزایای قانونی وجود دارد در حالیکه برای تکنیسینها و صنعتگران احترام و مزیتی، اعم از قانونی و غیر قانونی، قائل نیستیم. باری، چون عده دیپلمه کم بود شرکت در امتحان نهایی کنکور، یا مسابقه اعزام محصل نبود؛ من ترجیح دادم که عوض شرکت در امتحان نهایی شش‌ماهه متوسطه، در کنکور اعزام محصل به اروپا شرکت کنم و با وجود اینکه برنامه تحصیلی ما عملاً با برنامه وزارت فرهنگ تفاوت داشت در درجات اول پذیرفته شدم. یکی از نورچشمیها که بعدها مقامات مهمی اشغال کرد، نفر صد و نهمی بود. برای خاطر او تصویبنامه صادر شد که یکصد و ده نفر اعزام کنند تا آن یکی نیز مشمول شود. از برکت او، نه نفر دیگر نیز استفاده کردند؛ "از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک". از طرف دولت شامی به عنوان تودیع با محصلین داده شد که اغلب رجال مهم عصر در آن حاضر بودند و وزراء و رجال، یکنفر در میان، با محصلین مشغول شام خوردن شدند. مرحوم فروغی سر شام به من و یکنفر دیگر که در طرفین او بودیم مطالبی را توصیه کرد: "در اروپا فریفته ظاهر تمدن و فرهنگ نشوید، سعی کنید به گناه آن پی ببرید". من هنوز هم پشیمان نیستم که به مناسبت به کار بستن توصیه آن مرحوم دچار مشکلات عظیمی شدم که شاید خود آن مرحوم نیز در ایجاد آن مشکلات برای من سهم بود. در هر حال در آن زمان محصل و دانشجو بیشتر از امروز در نظر رجال ارزش و مقام داشت. لاقلاً در ظاهر [برای] شخصیت جوانان اهمیت بیشتری قائل بودند.

در زمان نهضت ملی به مناسبت جلوگیری از خرابکاری عناصر مخرب در دانشگاه با چند نفر از دانشجویان به حضور یکی از لیبرالترین رؤسای دانشگاه رفتم. پس از کسب اجازه وارد اتاق شدیم. رئیس دانشگاه اعلام فرمود که "من اصولاً دانشجو را به حضور نمی‌پذیرم، خوب است آقایان از اتاق خارج شوند". هرچند در نتیجه امتناع من از صحبت، ایشان بالاخره دانشجویان را نیز پذیرفتند و به حرفهای حسابی آنها ترتیب اثر نیز دادند، معذالک این روش نشان می‌دهد که در آن روزها، اولیای امور با کمال نخوتی که داشتند، انسانی‌تر از امروز رفتار می‌کردند.

مرحوم محمدعلی فروغی اندرزی به ما داده بود، مرحوم تیمورتاش وعده‌ای را نیز به آن اضافه کرد که فراموش نکرده‌ام و در یک روز که برای من تاریخی و بحرانی بود به یاد آن وعده افتادم؛ او در نطق سرمیز شام در ضمن گفت: "شماها تحصیل کرده و برمی‌گردید و جای ماها را گرفته و خدمت به کشور می‌کنید". ماها رفتیم و تحصیل کردیم و برگشتیم، اما از گرفتن جای آنها و خدمت خبری نشد، تا در ضمن مبارزه دائمی و ابدی، گذر ما به زندان قصر افتاد و تنها روزی بود که در یکی از سخت‌ترین روزها، من جای مرحوم تیمورتاش را اشغال کردم و به یاد گفته آن روز او افتادم؛ تمام سلولهای زندان به بندها یا کریدورها راه دارند و تمام کریدورها به هشتهای زندان. فقط دو سلول که یکی به کلی تاریک است به کریدور و هشت راه ندارد. شایع است در زمانی که وزیر خارجه شوروی (گویا، قاراخان) از ایران و زندان قصر بازدید

می‌کرده و گویا خیال وساطت از تیمورتاش داشته، آن دو سلول را به وسیله دیوار محکمی از کریدور جدا کرده و مرحوم تیمورتاش را در آنجا و جدا از همه زندانی می‌کنند و در همانجا بالاخره چشم از این دنیائی که روزی با تسلط کامل در آن حکومت می‌کرده می‌بندد. به مناسبت یک اقدام دسته‌جمعی در زندان و رویه‌ای که در شماره قبلی آن را "ترجیع‌بند زندگی خصوصی من و زندگی اجتماعی ایران" نامیدم، و بعدها از این اقدام دسته‌جمعی و نتیجه اجتماعی آن بحث خواهم کرد، بالاخره کاسه‌کوزه‌ها مانند معمول بر سر من و یکی دیگر شکست و ما را به همان سلول مرحوم تیمورتاش که در حقیقت زندان اندر زندان بود بردند [و] در نتیجه، پیروی از پند و اندرز مرحوم فروغی و وعده یک رجل دیگر (تیمورتاش) جامعه عمل پوشید.

گفته ، مؤلف جنب و جوشی که در آلمان آنروز و امروز دیده می‌شود

برای ما هفت نفر دانشجو که با اولین گروه دانشجویان اعزامی به آلمان رفتیم، یکنفر سرپرست تعیین شده بود که بیشتر از هفت نفر ما حقوق می‌گرفت و تازه عوض اینکه در آلمان مقیم باشد از سوئیس ما را سرپرستی می‌کردا پس از مدتی هرکدام ما نامه‌ای فوری به وسیله پست پنوماتیک (Pneumatique پستی که بسته‌ها را بوسیله هوای فشرده شده از توی لوله‌ها به قسمتهای مختلف شهر ارسال می‌دارد) دریافت کردیم که همان روز در سفارت از سرپرست دیدن کنیم، زیرا ایشان بیشتر از یکروز در آلمان اقامت نمی‌فرمودند. سرپرست دانشمند و محترم پس از تشریف فرمائی از همه ماها تشکر کردند که وظایف تحصیلی خود را خوب انجام می‌دهیم و فرمودند که من به مجرد ورود به برلین از مدیران "اونیورسیتیه‌ها" تحقیق کردم و معلوم شد که شماها منظم در سر کلاس حاضر شده و وظائف تحصیلی خود را خوب انجام می‌دهید. این آقای سرپرست دانشمند تصور می‌کرد که برلین "اونیورسیتیه‌ها" دارد در حالیکه یک دانشگاه بیشتر در شهر برلین و در هیچ شهر دیگری وجود نداشت. ثانیاً مدیران اونیورسیتیه‌ها و یا مدیر، اصلاً دانشجویان را نمی‌شناسند و حتی معلم و پروفیسورهای مربوطه نیز دانشجویان را نمی‌شناسند و حضور و غیاب دانشجویان اصلاً در جانی ثبت و ضبط نمی‌شود تا مدیران دانشگاه، حاضر بودن ما را به سرپرست در یکروز گزارش داده باشند. متأسفانه امروز هم با دیروز فرقی نکرده و سرپرستها و سرپرستیها به اندازه‌ای از مرحله پرت هستند که دانشجویان کوچکترین اعتماد و احترامی نسبت به آنان نمی‌توانند داشته باشند. بخصوص من که دیپلم متوسطه نداشتم می‌بایست یک دوره تکمیلی را بینم و امتحان بدهم تا در دانشگاه رسماً قبول شوم. اما چون اصل بر اشکالتراشی نیست ممکن است داوطلب ورود به دانشگاه، به عنوان مستمع آزاد در سر دروس و غیره حاضر شود و پس از دادن امتحان دوره تکمیلی، آن مدت که مستمع آزاد بوده جزء دوره رسمی اشتغال به تحصیل محسوب گردد. تازه وارد در مقابل عظمت و تنوع و وسعت دانشگاه گیج و مات و مبهوت می‌شود. من در آغاز ورودم، به قسمت "اطلاعات" دانشگاه رجوع کردم، خانم مسنی مادروار به دانشجویان خارجی به‌طور انفرادی اطلاعات می‌داد و توصیه‌هایی می‌کرد. در مقابل سنوال من که برنامه تحصیلی در سال اول و

سالهای بعد چیست؟ آن خانم تبسمی کرد و گفت: "من می‌دانستم که در مقابل این سؤال قرار خواهم گرفت، اما با کمال سادگی باید به شما بگویم که ما برنامه‌ای برای شما تدوین نکرده‌ایم؛ در دانشگاه ما آزادی مطلق برای معلم و متعلم وجود دارد. در هر سمستر (نیمه سال تحصیلی) یک رساله چاپ می‌شود که عنوان دروس پرفسورها در آنجا چاپ شده، شما به میل خودتان از آن دروس انتخاب کرده و در دفترچه مخصوص ثبت و پول آن را نیز می‌پردازید. پیش از انتخاب آن دروس می‌توانید هر قدر بخواهید بروید و دروس پرفسورها را گوش کنید، اگر باب طبیعتان بود، آن دروس را انتخاب می‌کنید." او می‌گفت به نظر ما اشخاصی که در آینده سازماندهنده صنایع و مؤسسات ما خواهند بود باید بتوانند برنامه کار خود را خود تدوین کنند و از دروس و پرفسورهای متنوع با حسن تشخیص انتخاب کنند. به مناسبت این آزادی به ظاهر بی‌بندوبار، من نسبت به سرنوشت تحصیلی یکی از همراهانم که حالا استاد دانشگاه است، نگران شدم زیرا او در تهران با وجود پدر و مادر سختگیر، خیلی بی‌بندوبار بود و تمام فیلمهای سریال آن روز را می‌دید و در همان زمان آرتیستهای هولیوود را بهتر از اقوام خویش می‌شناخت؛ اما با کمال تعجب پس از مدتی دیدم که این آزادی لاقط در محیط آن روز آلمان تأثیر بی‌اندازه مطلوب در او کرد. علت این تأثیر شفابخش به نظر من به مناسبت تأثیر محیط پر جوش و خروش آلمان آن روز بود که مانند امروز پس از یک شکست در جنگ جهانی برای جبران مافات کار می‌کردند و دانشجویان خارجی نیز در تحت تأثیر آن محیط قرار می‌گرفتند. من روزی به پرفسور دوره تکمیلی خود گفتم: "مطابق توصیه شما کتاب دکتر فاوست شاهکار گوته را خواندم، البته خیلی خوب بود، اما من نتوانستم آن ارزشی را که باید به شاهکار بزرگترین شاعر آلمان داد به آن بدهم." او گفت: "شما حق دارید، زیرا این جنب و جوش و دینامیسم و تحرک را در ملت آلمان می‌بینید و مشاهده می‌کنید، از طفل و جوان و پیر و زن و مرد مثل مور و ملخ کار می‌کنند و تصور می‌کنید که افکار گوته نیز تظاهری از همین وضع است، اما در حقیقت گوته با نمونه و سرمشق خود و در نمونه پهلوانان تألیفات خود آن جنب و جوش و خروش را به نسل آن روزی تلقین کرد و برای نسلهای بعدی میراث گذارد. او به ملت آلمان یاد داد و تلقین کرد و هنوز هم تلقین می‌کند که سعادت و خوشی در سکوت و آرامش نیست، بلکه در تحرک و جنب و جوش است. او نشان داد که خوشی و خرمی را باید در کار و کوشش و ابداع و مبارزه دائمی خستگی‌ناپذیر جستجو کرد." دوست من نیز در تحت تأثیر این محیط نیرومند ناچار وضع خود را خود تغییر داد. حالا اگر مرباهای فرهنگ پس از ۲۸ مرداد یعنی بعضی از افراد آن نسل جوان بدون سیما که در یکی از شماره‌های مجله راجع به آن بحث کردیم، به آلمان می‌روند و قادرند بی‌بند و باری خود را برای خود حفظ کنند این را باید از معجزات فرهنگ نمونه و وزیرای نمونه پس از ۲۸ مرداد در کشور نمونه دانست که چنین نسلی را تربیت کرده‌اند.

نقش مدرسه و دانشگاه و آزادی و انضباط

یکی از خوانندگان که دانشگاهی نیز هست، از نگارنده سؤال کرد شما که می‌نویسید در

دانشگاههای آلمان گفته شده است که معلم و متعلم از آزادی نا محدود برخوردار هستند، آیا عقیده دارید که در ایران نیز می توان این وضع را تقلید کرد؟ و ثانیاً آیا اطلاع دارید که وضع دانشگاههای آلمان امروز نیز مانند آنروزی باشد که شما تحصیل می کردید؟ به نظر نگارنده همانطور که دموکراسی غربی بدون تغییراتی فعلاً با وضع کشورهای توسعه نیافته تطبیق نمی کند، آن آزادی که در دانشگاههای کشورهای صنعتی و مرفعی وجود دارد در دانشگاههای ما نتیجه مطلوب نمی دهد. در هر دو مورد مدیران و مسئولین جامعه و دانشگاه باید مردم و نسل جوان را متدرجاً در راه دموکراسی و آزادی تربیت کنند و از طرف دیگر رشد و توسعه اقتصادی و اجتماعی طبیعتاً انضباط از روی میل و رغبت را در همه ایجاد می کند. باید در نظر گرفت که تربیت اولیه در خانه و خارج از خانه برای طفل آلمانی فرق فاحشی با تربیت اطفال کشورهای از نوع ما دارد. من در روزهای اول ورود به شهر برلن تعجب می کردم که اطفال چرا برای برداشتن توپ بازی شان که روی چمن گردشگاه عمومی افتاده بود، شخصاً اقدامی نمی کنند و منتظر می مانند تا متصدی پارک شهر بیاید و توپ را به آنها بدهد. در حالیکه اگر فقط یک پای خود را روی چمن می گذاشتند با دست می توانستند توپ را بردارند. برای مردم کشورهای صنعتی در اغلب موارد پیروی از مقررات و آئیننامه ها یک مسئله اخلاقی نیست، بلکه جزء طبیعت آنها در آمده. وقتی نگارنده در قصر عظیم "سان سوسی" [Sans-Souci] که از قصور سلطنتی فردریک کبیر بود و حالا باغ عمومی شده، گلی از میلیونها گل چیدم، همراه آلمانی من در عین ادب و نزاکت بی اندازه ناراحت شد و این عمل من در نظر او یک کار غیر طبیعی ناشی از یک آدم غیرطبیعی و غیرعادی جلوه نمود. دانشجویان دانشگاه آلمان به مناسبت روز انعقاد معاهده ورسای یک عصیان و قیام علیه حکومت وقت بر پا کردند و بالاخره رئیس دانشگاه که او را "رکتور" می نامند، از پلیس تقاضای مداخله کرد، زیرا پلیس از لحاظ قانونی حق ندارد به داخل دانشگاه وارد بشود حتی برای تعقیب یا بازداشت مجرم، مگر بنا به دعوت یا اجازه رئیس دانشگاه. در حدود چند ده نفر پلیس خط زنجیری به وجود آورده و چندین هزار دانشجوی را محاصره کرده و اخطار کردند که کسی از این خط زنجیر خارج نشود. من مانند آن دهاتی تازه وارد به شهر که خیال کرده بود که قناد کور است که شیرینیها را نمی خورد، متعجب بودم که این دانشجویان انقلابی که چند هزار نفرند، چرا خط زنجیر را نمی شکنند، غافل از اینکه عصیان و انقلاب هم در آنجا برای خود قوانینی دارد و مادامی که از طرف ارگانهای دانشجویی دستور مشخصی صادر نشود، دانشجویان انقلابی حق شکستن مقررات را ندارند. در آن روز دستوری نیامد و خط زنجیر هم شکسته نشد تا پلیس و دانشجویان به راه حل رسیدند. فردای آن روز حتی جرایم موافق دموکراسیون دیروز، دانشجویان را توبیخ کردند که چرا در یکی از چهارراهها، این جوانان انقلابی و عاصی، بدون دستور خاص، مقررات چراغ راهنمایی را رعایت نکرده و رفت و آمد وسائل نقلیه را مختل ساخته اند.

روحیه غالب بر ملی مانند آلمان با حالت روانشناسی ما مردم، اختلاف کمی و کیفی عظیم دارد، طبیعتاً آزادی و دموکراسی که برای آنها مطلوب است قابل تطبیق با وضع ما

نمی‌باشد تا زمانی که به درجه معینی از تربیت اجتماعی و خانوادگی نائل شویم؛ صرف نظر از اینکه کار بر طبق نقشه و دخالت جامعه در کلیه شئون مردم از اقتصاد و تربیت اولیه گرفته تا تنظیم امور علمی و فنی دانشگاه، در کشورهای عقب مانده یک ضرورت اجتماعی است. حتی خود کشورهای صنعتی نیز امروز ناچار شده‌اند به لیبرالیسم قرن نوزده که هنوز در تار و پود زندگی جهان غرب داخل شده، پشت پا بزنند. مثلاً این نکته را در نظر بگیرید، در دژ لیبرالیسم سیاسی و اقتصادی و فرهنگی، یعنی آمریکا که کار مردم را به مردم وا گذاشته‌اند، یعنی امور فرهنگی و دانشگاهی محل را تحت اختیار منتخب محلی در آورده‌اند (نه آنطوریکه خواص و مسئولین دولتی ما عوامانه واگذاری کار مردم به مردم می‌نامند)، حکومت مرکزی فدرال مجبور به مداخله می‌شود و بازور سرنیزه ارتش فدرال سیاهان را روی صندلیهای مدرسه و دانشگاه می‌نشاند و افکار عمومی شهرستان را ناچار محترم نمی‌شناسد. و قس علیهذا تمام موارد دیگر، اعم از فرهنگی و صنعتی و اقتصادی که دخالت دولت و کار مطابق نقشه، یعنی توسل به روشهای سوسیالیستی، یک ضرورت اجتناب ناپذیر شده‌است. آن ژورنالیستهای بزرگ خاورمیانه و حتی بعضی از استادان دانشگاه که دم از شکست سوسیالیست می‌زنند و سپردن امور حیاتی مردم و حتی تأسیس دانشگاه را به کاسبکاران بیسواد و بی‌انصاف زیر عنوان "سپردن کار مردم به مردم" توصیه می‌کنند، خوبست "استراتژی صلح" کندی رئیس جمهور جدید آمریکا را بخوانند و از خواب قرون وسطائی بیدار شوند. در شماره ۵۲۵۳ روزنامه کیهان از قول کندی نوشته شده: "فرهنگ آمریکا در خطر است... بزرگترین خطری که ما را تهدید می‌کند، خطر اتمی نیست... اگر بگویم سرنوشت مبارزه‌ای که اینک سرگرم آن هستیم، در کلاسهای درس تعیین خواهد شد، مبالغه نیست... در حالیکه آمریکا نمی‌تواند به اندازه احتیاج خود مهندس و دانشمند تربیت کند بیش از دو هزار تن از کارشناسان فنی شوروی هم اکنون در نوزده کشور عقب مانده سرگرم کارند... اندوخته "طلای" شوروی میلیونها افراد فنی هستند... تا سه سال دیگر شماره دانشمندان و مهندسين شوروی به سه برابر عده مهندسين و دانشمندان ما خواهد رسید... در شوروی بر خلاف آمریکا هر سال نود در صد کتابهای علمی دنیا خریداری و به زبان روسی ترجمه می‌شود...". البته کندی به اصول دموکراسی و آزادی پشت پا نمی‌زند اما برای اینکه در میدان این مبارزه حیاتی و مماتی از شوروی عقب نمانند مجبورند که تمام انرژی ملت آمریکا، از یک مرکز مطابق نقشه تجهیز شود و دولت در تمام شئون دخالت کند و به بی بند و باری لیبرالیسم قرن نوزده پشت پا زده شود و خواهی نخواهی به روشهای سوسیالیستی توجه شود. در حالیکه آمریکا مجبور است در این راه قدم زند، پیر و پاتالهای بیفکر ما، دانشگاه را پایگاهی برای حفظ عقب مانده ترین افکار منجمد قرار داده‌اند و جوانان تحصیل کرده را عوض جلب و جذب، از ایران مایوس کرده و در دامن بیگانگان می‌اندازند و جرائد و مطبوعات ما سرنوشت نسل جوان و کتابهای آنها و فرهنگ آنها را می‌خواهند به دست کاسبکاران دغل بشارند. در این میانه رجالی از ملت ما که امید همه به آنهاست هم‌اش دم از آزادی و دموکراسی می‌زنند، در حالیکه مسئله امروز بیشتر و مشکلتر از آنچه مربوط به تحصیل آزادی باشد، اینست که از این آزادی چگونه باید استفاده کرد و با چه روشی اقدام کرد که از آن

سوءاستفاده نشود. برای تحصیل آزادی باید قدرت و انضباط داشت و دانست که از آن چگونه و به چه ترتیب استفاده کرد؛ تقریباً آنطوری که در شوروی کرده‌اند. امریکا ناچار از آنها تا حدودی تقلید می‌کند و در کشورهای عقب‌مانده برای اینکه بتوانند استقلال خود را از دو بلوک حفظ کنند و از نفوذ کمونیسم جلوگیری کنند از لحاظ توسل به نظم و انضباط و داشتن یک مرکز نقشه‌گذاری باید از شوروی دروسی را یاد بگیرند.

امروز هم از لحاظ "سرپرستی" در به‌همان پاشنه دیروز می‌گردد

ما چند نفر که با اولین دسته اعزامی دانشجویان به آلمان رفته بودیم، از طرف سرپرستی و سفارت ایران تشویق شدیم که به‌معیت سایر دانشجویان دولتی در آلمان به اتحادیه دانشجویان ایران بپیوندیم. رهبری آن اتحادیه در دست مرحوم دکتر ارانی و برادر بزرگتر بزرگ علوی، خلاصه در دست کمونیستها بود. آنها با منطق خشک خود که هر محصل دولتی عامل و جاسوس آنهاست، می‌خواستند ما را نپذیرند اما اساسنامه این اجازه را به آنها نمی‌داد. در آنجا دو جبهه تشکیل شد. اما آنها بزودی به اشتباه خود پی بردند و بخصوص بمناسبت اختلافی که بین دانشجویان و سرپرستی و سفارت پیش آمد و ما مقاومت کردیم، سعی کردند به ما نزدیک شوند و بخصوص با من خیلی گرم گرفتند. در آن روزها، من دارای افکار مرفقی و دست‌چپی بودم، ولی افکار من مبهم بود و شکل مشخص به خود نگرفته بود. در آنروز هم مطابق معمول امروز، فساد دستگاه دولتی و فشار آنها بود که ما را به کمونیستها و آنها را به ما نزدیک می‌ساخت و با کمال تأسف (امروز به متأسفانه بودن آن پی می‌بریم) بالاخره ما را به دامن کمونیسم که تنها راه موجود و مقرر از آن راه و رسم منزجر کننده بود، انداختند. نبودن آزادی، نه در ایران و نه میان ایرانیان در اروپا، موجب شده بود که هیچ جریان اجتماعی غیر از کمونیسم به‌وجود نیاید و بهمین مناسبت، اوضاع حاکمه که برای ما غیر قابل تحمل بود فقط و فقط یک راه پیش پای ما می‌گذارد: کمونیسم. همه دانشجویان دولتی در اتحادیه عضویت پیدا کردند. به‌مناسبت حادثه‌ای که از آن بعدها صحبت خواهم کرد، بالاخره مرحوم مرآت از سرپرستی کل دانشجویان در پاریس، که زیر نظر آقای علاء کار می‌کرد، به برلین آمد و همه دانشجویان دولتی را در سفارت جمع کرد و با خشن‌ترین لحن دستور داد که همه از اتحادیه کنار برویم. در اینجا نیز بار دیگر ترجیح‌بند زندگی اجتماعی ما، که در عین حال ترجیح‌بند سرنوشت شخص من نیز هست، تکرار شد. یعنی انشعابی به عمل آمد، به این معنی که اکثریت بزرگ دانشجویان حاضر عملاً تسلیم پیشنهاد توأم با تهدید قطع کردن حقوق دولتی مرحوم مرآت شدند؛ عده‌ای دیگر که در غیاب مرآت، خیلی دواتشه و انقلابی تشریف داشتند و پس از رفتن او نیز در مجالس خصوصی "تندرو!" و "انقلابی!" بودند در حضور او خیلی کوتاه آمدند و بعدها عملاً (نه در حرف و تنوری) نیز از اتحادیه کناره‌گیری کردند. تنها من و احمد حامی که مهندس حامی امروز است تسلیم نشدیم و انشعابی به عمل آمد. نمی‌دانم ما دو نفر از آنها منشعب شدیم یا آنها از ما؟ در هر حال چون عده ما کم بود، عده آنها بیشتر و نیرومندتر، این انشعاب هم باید به حساب بدهی من گذارده شود.

باری، حقوق دولتی من و آقای احمد حامی بریده شد و او بزودی به ایران برگشت و هیچکس در آنروز انتظار نداشت که او دوباره به اروپا برگردد. اما معجزه‌ای به وقوع پیوسته بود و شخصیت آقای تقی‌زاده بود که گویا آنوقت وزیر دارائی یا فوائد عامه بود، او را مجدداً به عنوان دیگری برای ادامه تحصیل به اروپا فرستاد. من پس از قطع شدن حقوق دولتی مصمم شدم با کار کردن در آلمان و گرفتن کمک مختصری از برادرانم تحصیل را ادامه دهم. با ترجمه اعلاناتی که صنایع بزرگ آلمان برای تبلیغ در ایران می‌خواستند و اینها در نزد سیف‌آزاد، ژورنالیست خستگی‌ناپذیر، متمرکز بود، مختصر وجهی به دست می‌آمد و با آنچه از ایران می‌رسید تحصیل من ادامه می‌یافت. از آنروزها من خاطرات تلخ و شیرینی دارم. اغلب ایرانیان آنجا و بخصوص دانشجویان به مناسبت این پیشامد توجه و محبت خاص به من مبذول داشتند و پیشنهادهای متعدد کمک مالی کردند که طبیعتاً همه را رد کردم. جوانی به آدرس پست "رستانت"، پولی برای من توأم با یک نامه مؤثر فرستاده بود که آن پول را قبول کنم، جواب دادم که اگر شما را می‌شناختم؛ به‌عنوان قرض این پول را قبول می‌کردم اما حالا ناچار پس می‌فرستم. مهندس گنج‌های در آن زمان با من نسبتی نداشت و در سوئیس تحصیل می‌کرد و مقداری از خرج خود را صرفه‌جویی کرده و توأم با نامه برای من می‌فرستاد که از آن نامه‌ها بیشتر لذت می‌بردم و آن پولها را به عنوان قرض می‌پذیرفتم، اما بعدها که با خانواده او در ایران نزدیک و خویش شدیم آن قرض پرداخت نگردید.

در آنروزها یکبار پول از ایران به من دیر رسیده بود و کاری نیز نداشتیم و به مناسبت پیشامد مذکور نمی‌خواستیم از ایرانیان قرض بخواهیم. چهل و هشت ساعت فقط با مقداری شکر که در اطاق داشتیم ست جوع کردم. یعنی فقط یکبار در زندگی گرسنگی کشیدم. یکی از توده‌ایها به حق می‌گفت: "کمیته مرکزی حزب ما هیچکدام گرسنگی نکشیده‌اند و همه در ناز و نعمت بزرگ شده‌اند و این‌گونه افراد لیاقت رهبری یک حزب توده‌ای را ندارند. در کمیته مرکزی لااقل چند نفر باید باشند که گرسنگی را حس کرده باشند" در هر حال منظور من این نیست که آن اتفاق را به حساب گرسنگی کشیدن این نوعی بگذارم، زیرا من می‌توانستم از آنچه داشتم بفروشم و یا گرو بگذارم و یا قرض کنم اما اخلاق و عادات خانوادگی غلط مانع بود، تا بالاخره احمد حامی در خیابان با من روبرو شد و خودش گفت "اگر پولی نرسیده و احتیاج داری من قرض بدهم"، و گرفتم.

در تبریز، روزی در زمان جنگ دوم، بیکارها دموستراسیون به‌راه انداخته بودند و هر روز ادامه می‌دادند، من از طرف کمیته ایالتی حزب توده نمایندگان آنها را خواستم و دعوت کردم که فعلاً از دموستراسیون صرف‌نظر کنند و از راه مذاکره با مسئولین امور اقداماتی بکنند. یکی از نمایندگان آنها چندین بار با تکیه روی کلام خود به من گفت: "آقای ملکی، صحیح است که شما هم مسلک هستید و از روی خیرخواهی حرف می‌زنید؛ اما شما درد ما را درک نمی‌کنید زیرا شما گرسنگی نکشیده‌اید" این را چند بار تکرار کرد و من پیش خود تصدیق کردم که حالت روانشناسی و حتی جامعه‌شناسی گرسنه و سیر با هم متفاوت است.

مردان ناموفق

در آخرین شماره که دچار توقیف شد، مطلب به اینجا رسیده بود که "امروز هم از لحاظ سرپرستی در بهمان پاشنه دیروز می‌گردد". در آنروزها سرپرستی کل، مرا از تحصیل و در حقیقت از وسائل تحصیل محروم کرد و بالاخره با وجود تصدیقهای درخشانی که از استادان دانشکده شیمی دانشگاه برلین در دست داشتم، نتوانستم تحصیلات خود را رسماً به پایان رسانم. گذشته از عدم موفقیت در خاتمه [دادن به] تحصیلات دانشگاه و در خاتمه [دادن به] تحصیلات متوسطه نیز پیروزی رسمی به دست نیاورده و تصدیق ابتدائی نیز ندارم. این سه عدم موفقیت، تنها عدم موفقیتها نیست. باید ادعا و یا اذعان کنم که نگارنده استعداد بینظیری در از دست دادن بهترین موقعیتها و شانسها، به بدترین وضعی دارم، اما این استعداد بی‌مانند برای از دست دادن موقعیتها یک مسئله اتفاقی نیست، بلکه عاملاً و عامداً و از روی مطالعه شانسهای بزرگی را از دست دادم. *رادیو ایران* رپورتاژهای مختلفی در برنامه‌های مختلف از "مردان موفق"، به‌عنوان نمونه برای جوانان و زنان و مردان نقل می‌کند. بارها بازرگانان ثروتمند موفق و پیمانکاران پشت هم انداز موفق‌تر و سیاستمداران جلیل‌القدر و دانشمندان بزرگ از موفقیت‌شان و از مرزهای دانش که به آنجاها راه یافته‌اند در پشت میکروفن *رادیو ایران* نمونه و سرمشق برای جوانان داده‌اند. نگارنده با شنیدن بعضی از این رپورتاژها به یاد عدم موفقیتهای خود افتاده، به این فکر افتادم که آیا مطالعه عدم موفقیت مردان ناموفق نیز بهمان اندازه [موفقیت] مردان موفق از نوع آنچه اشاره کردیم مفید و یا لاقابل‌جالب نیست؟ در این مورد نیز مانند نمودهای فیزیکی، اگر دستگاه دیدمان را عوض کنیم یک نمود واقعی از نظر دستگاههای دید مختلف متفاوت نخواهد بود؟ یعنی اگر مردان موفق را از دستگاههای دید دیگری، غیر از دستگاه دید *رادیو ایران*، مشاهده کنیم آیا ناموفق جلوه خواهند کرد؟ و مردان ناموفق دستگاه حاضر از دیدگاه دیگری، مردان موفق نخواهند بود؟

نگارنده نیز مانند آن مردان موفق، سیر عدم موفقیت و یا ناموفق خود را با این فرق که کسی از من سئوالی نکرده بلکه فضولتاً بیان می‌کنم، در صورتیکه مردان ناموفق دیگری نیز سیر عدم موفقیتهای خود را برای ما بفرستند از این تریبون کوچک، که البته قابل مقایسه با تریبون *رادیو ایران* نیست، منتشر خواهیم کرد که نسل جوان ما نمونه‌هایی غیر از آنچه *رادیو ایران* به شنوندگان گرامیش معرفی می‌کند، بشناسند.

بزرگترین سیر عدم موفقیت، به نظر من، تسلیم نشدن در مقابل قدرت است. آنهایی که در اتاق انتظار قدرتها زیاد انتظار کشیده‌اند، می‌توانند خود را جزو مردان موفق دستگاه *رادیو ایران* به حساب آورند؛ من از اینگونه اتاق انتظارها همواره متنفر و گریزان بوده‌ام و اگر به آنجاها گاهی سرکشیده‌ام فقط در مواقع ناچاری بوده‌ام. بیشتر از یکبار در عمر خود در دنبال ایده‌آل و در میدان مبارزه به هدف رسیده‌ام. اما ایده‌آل توأم شده با قدرت، جذبه خود را برای من از دست داده است... ایده‌آلی که در طلب آن با هم‌رهان و راهروان راهها پیموده و آنرا به دست آورده‌ایم وقتی با قدرت توأم شده، سیمایش در نظر من و امثال من، یعنی در نظر مردان ناموفق، عوض شده است. به‌گفته آن راهرو شاعر و مبارز ناموفق: "آنجا که در خیالم

همچون بهشت جان بود، اوخ نه آنچنان بود." در نظر من هم سیمای مطلوب و محبوب ایده‌آل توأم شده با قدرت به‌منزله "وحشت" بود که بر "تخت پادشاهی نشسته". از بزرگترین علائم تراژدی قرن ما اینست که هزاران هزار مردان راهرو و انسانهای محروم، در طلب ایده‌آل، راهها پیموده و رنجها دیده و پس از رسیدن به آن و توأم شدن آن با قدرت، دیده و حس و لمس کرده‌اند که قدرت به ایده‌آل خیانت کرده و از مردانی که حامل ایده‌آل بوده‌اند و می‌بایست مردان موفقی باشند، مردان ناموفق به‌وجود آورده و از راهروان مبارز و شجاعی که تسلیم قدرت نگردیده‌اند، خواسته‌اند مرتد و کافر و خیانتکار بسازند. قدرتمندانی که خود به ایده‌آل خیانت ورزیده‌اند، خواسته‌اند از راهروان وفادار نسبت به ایده‌آل، سیمای وحشتناک بسازند. در کنگره نویسندگان در پاریس که به‌مناسبت "فرهنگ قرن بیستم" منعقد شده بود، یکی از نویسندگان بزرگ در اشاره به این تراژدی قرن گفت: "توده‌های مردم نمی‌دانند که نویسنده قرن را بسوزانند یا بپرستند". [این گفته] کاملاً صحیح و به‌مورد است، زیرا مردان قابل ستایش سوزاندنی اعلام شده‌اند و بالعکس. کنگره بیستم حزب بلشویک شوروی در حقیقت به‌منزله تائید رسمی این تراژدی قرن بود: قدرتی که بر مسند ایده‌آل بشری نشسته بود و به آن خیانت کرده بود، رشیدترین و بهترین فرزندان انقلاب در روسیه و کشورهای شوروی و تابعه آن و همچنین در کشورهایی که احزاب تابعه بودند، خیانتکار اعلام کرده بود. هرچند قسمتی از این تحریفهای تاریخی را خواستند جبران کنند، اما در کشور ما هنوز هم در به‌همان پاشنه زمان استالین می‌گردد و آنها این خیال خام را به مخیله خود خطور داده‌اند که با لجن‌مال کردن آنهایی که دیروز آنها را "تیتونیست" می‌نامیدند، امروز نهضت ملی ایران را در بست در اختیار خود بگیرند. اما واقعیات دنیای امروز نشان می‌دهد که جهان سوم و نیروی سوم در مقابل دو قدرت بزرگ جهانی قد علم کرده و در راه از بین بردن پرستش قدرت پیش می‌رود.

از اسرار عدم موفقیت

به‌عنوان نمونه برجسته یک مرد ناموفق در دبیرستان، به‌مناسبت مقاومت در مقابل معلمان آلمانی که از لحاظ تربیتی و علمی انسانهای با ارزشی بودند، اما در هر حال آلمان را مافوق همه می‌دانستند؛ درست در موقع امتحانات مجبور به ترک مدرسه شدم. پس از شرکت در اولین مسابقه اعزام محصل به اروپا و تحصیل شیمی در دانشگاه برلن و با وجود پیروزیهای درخشان تحصیلی در آستانه اتمام تحصیلات باز هم [در اثر] مقاومت در مقابل قدرت، یک مرد ناموفق از کار در آمدم. در ایران، پس از اشتغال در دانشسرا و به‌دست آوردن لیسانس فلسفه و علوم تربیتی در مدت یک سال تحصیلی و احراز مقام اول در دانشگاه، پس از مدت کمی روانه زندان قصر گردیدم، زیرا در آنزمان ما سکوت زندان سراسری کشور ایران را در دوران دیکتاتوری شکسته بودیم. در زندان نیز من مرد موفقی از آب در نیامدم، زیرا مردان موفقی زندان، آنهایی هستند که در آنجا خوب می‌خورند و خوب می‌خوابند و بعدها نیز با افتخارات سیاسی زیاد از آنجا بیرون می‌آیند. از این نوع "مردان موفق" و یا هم‌زنجیران ما بودند و هستند، که به اصطلاح در آنجا خوب می‌چریدند و امروز هم جزو مردان موفق و صاحب

افتخارات مترقیانه هستند. اما در همان زندان "مردان ناموفق" بودند که آنچه بخور و نمیر داشتند با دیگران می خوردند، اما در مقابل دو قدرت، هم قدرت زندانیان و هم قدرت اخلاقی و ایدئولوژیک مکتب، مقاومت می کردند و بالاخره ناموفق از زندان بیرون آمدند. منظور مقایسه دو گروه از زندانیان سیاسی است که گروهی به مناسبت تسلیم بودن در مقابل قدرت "مردان خیلی موفق" و گروه دیگر به مناسبت مقاومت در مقابل قدرت "ناموفق" گردیدند. گروه اول عبارت از دکتر یزدی و دکتر رادمنش و کامبخش و امثال اینها بودند که همه در آن گروه خوب می خوردیم و می خوابیدیم، هرچند که صدقه سری به دیگران نیز می دادیم؛ اما آنچه را مازاد احتیاجاتمان بود نثار دیگران می کردیم. مفهوم "ولن تنالوا برحتى تنفقوهما تحبون" درباره ما صادق نبود، زیرا آنچه را که داشتیم و دوست داشتیم برادرانه با رفقا در میان نمی گذاردیم. سران این گروه با اولیای زندان و با زندانیان ثروتمند سرویسری داشتند و این گروه با افتخارات سیاسی بزرگ از زندان بیرون آمدند و به عنوان "مردان موفق" در این سرزمین حکومت رسمی و غیررسمی کردند و بالاخره در آستانه قدرت بزرگتری سر سائیدند و اغلب آنها هم اکنون در ماوراء سرحدات نقشه حکومت آینده خود را می کشند. اما غیر از این گروه روشنفکران مرفه و موفق، گروه دیگری از کارگران مبارز و با ارزش وجود داشتند؛ آنها برای اولین بار در تاریخ شرکت سابق نفت انگلیس (و ایران) قد علم کرده بودند و اعتصابی بر علیه قدرت منحصر به فرد خداوندان نفت برپا ساخته بودند. این عده در زندان با هم کمون مخصوص خود را تشکیل داده و هم غذا بودند؛ یعنی "ملاقاتی" خود را رویهم ریخته و با هم به طور تساوی زندگی می کردند. "ملاقاتی" در اصطلاح زندانیان به مجموعه غذا و لوازمی می گویند که اقوام هر کس برای او می آورد. اغلب این گروه، اصلاً ملاقات و "ملاقاتی" نداشتند، اما آنها [نی] که داشتند آنها با همه در میان می گذاردند. یکی از این کارگران مادری داشت رختشویی؛ از این مادر و محبت مادری او داستانها می سرودند. آنچه ما می دیدیم این بود که این زن رختشویی نتیجه کار پر مشقت یک هفته خود را در روز ملاقات نثار فرزند "بندی" خود می کرد. می گفتند هر بار که به زندان می آید بارها دور زندان قصر طواف می کند و اشک می ریزد. این زن فداکار نمی دانست که پسر جوانمرد او نتیجه دسترنج او را با همزنجیران خود در میان می گذاشت. یک روشنفکر مرفه که او هم جزو "مردان ناموفق" گردید سرنوشت خود را با این کارگران ناموفق یکی کرده بود. این روشنفکر از "ملاقاتی" و وجوه نقد نسبتاً زیادی که برایش می آمد کوچکترین استفاده شخصی نمی کرد. این گروه یک زندگی کمونیستی حاکی از تساوی داشتند و شعار "از هر کس بقدر استعدادش و به هر کس به اندازه احتیاجش" در باره آنها صدق می کرد. علت ناموفق بودن این گروه فقط این بود که مانند گروه موفق اول، با زندانیان و ثروتمندان سر و کاری نداشتند؛ بلکه بالاتر از آن، آنها این جرأت را به خود دادند که در مقابل دو قدرت، در مقابل دو قطب قدرت قد علم کردند. آن زمان مصادف با زمانی بود که عده ای از انقلابیون اکتبر، زینویف و رفقایش، به عنوان "تروتسکیست" اعدام گردیدند. گروه استالین و صاحبان قدرت انقلابی، بهترین فرزندان انقلاب را به عنوان خائن از بین بردند. این خبر در زندان قصر؛ یعنی بین زندانیان سیاسی طوفانی و بحثی [به راه انداخت] و اختلاف و شکافی ایجاد کرد. علاوه بر این

دو گروه، یک گروه پرولتاریای دیگری نیز بود که از خوان نعمت گروه روشنفکران کم و بیش برخوردار بودند. این دو گروه با هم از تز رسمی صاحبان قدرت در شوروی پیروی می‌کردند، اما گروه دیگر که خود در روسیه بودند و روح انقلاب اکتبر را درک کرده بودند، نمی‌توانستند آن انقلابیون صدر انقلاب را یکباره محکوم کنند و به همین مناسبت به این گروه اسم "تروتسکیست" دادند و همین مقاومت در مقابل قدرت و تسلیم نشدن به آن، موجب گردید که اینها نه فقط در دستگاه مردان موفق رادیو ایران وارد نشوند؛ بلکه حتی در دستگاه مرفقی رادیو مسکو نیز به‌عنوان تروتسکیست مردود اعلام شدند و در هر دو دستگاه جزو "مردان ناموفق" گردیدند.

برادرم، خلیل ملکی

حسین ملک

آنچه در اینجا می‌آید حاصل گفت و گویی است با زنده‌یاد حسین ملک در اکتبر ۲۰۰۲ درباره برادرش خلیل ملکی. ملک در ۳۰ مه ۲۰۰۴ در پاریس درگذشت. این گفت و گو با همکاری سعید هوشمند انجام و تدوین گردیده است.

می‌گفتند که همه ملکها و ملکها نوه نتیجه‌های دو برادر از سردارهای نادرشاه هستند که یکی از آنها آمده تبریز که ما از نسل او هستیم. و دیگری رفته خراسان که نسل او، ملکهای خراسانی است: حاج حسین آقای ملک و باغ ملک و کتابخانه ملک. می‌گفتند یک چنین رابطه‌ای هم بین همه این ملکها و ملکها وجود داشته.

ملک التجار که در تبریز بوده سه پسر داشته: جواد و فتحعلی و محسن. جواد همان حاج میرزا جواد آقای ملکی تبریزی است که حکیم روحانی بزرگی بود در قم. و خیلی هم شاگرد و

مرید و معتقد داشت [متوفی: تیر ۱۳۰۴].

پدر ملکی اسمش بود فتحعلی. اسم مادرش هم فاطمه بود. این فتحعلی عموی من بود. فتحعلی چند تا پسر و دختر داشت. دخترها، زهرا بود و لعیلا. سومی هم صدیقه بود که جوانمرگ شد. پسرها، خلیل بود و شفیع و رضا. به ترتیب سن، ملکی اول بود و شفیع، دوم و رضا، سوم. یک پسر دیگر هم بود که فوت کرد. اسمش امیر بود. حالا فوت کردنش را هم بگویم چه جوری شد: اینها تصمیم می گیرند از تبریز بیایند به اراک. به زمستان سختی بر می خورند و در طول راه، امیر از سرما می میرد.

این پسرها، برادرهای تنی ملکی بودند: برادر های از پدر و مادر یکی. پدر من، برادر پدر ملکی بود. اسمش بود محسن. تاجر بود در استانبول. دو برادر تجارت فرش می کردند و تصمیم می گیرند که بیایند و در سلطان آباد اراک مستقر شوند. در آن زمان سلطان آباد اراک یکنوع پایتخت فرش بوده؛ بطوریکه یکنوع گمرک مخصوص هم تو شهر اراک برای صدور فرش وجود داشته؛ به این دلیل خانواده به اراک می آید. فتحعلی، پدر ملکی، دختر عموی تنی خود، فاطمه خانم را به همسری می گیرد و وقتی که او فوت می کند، همچنان که آن زمانها رایج بود، پدر من مادر ملکی را عقد می کند. پس من و خلیل و شفیع و رضا از پدر و مادر یکی نیستیم، یعنی از این بابت پسر عمو هستیم. یا به عبارت دیگر هم برادریم و هم پسر عمو. قضیه خیلی پیچیده است! نتیجه اش این شده که یک عده بچه ها هستند که به من می گویند "دائی" و یک عده دیگر هستند که به من می گویند "عمو". من ملک هستم و آنها ملکی. این اختلاف ملکی و ملک از وقتی می آید که داشتند سجل می گرفتند: بچه های فتحعلی، سجل به اسم "ملکی" گرفتند و بچه های پدر من به اسم "ملک".

از داستانهای انقلاب مشروطه و خانواده ملکی و ملک و اینها اینکه یک رگه خانواده ما ضد مشروطه بودند، مستبد بودند. ظاهراً در جریان آن جنگهای مشروطه و استبداد، یکبار هم در تبریز، مشروطه خواهان خانه ما را به آتش می کشند.

من اولین بچه خانواده هستم که در اراک به دنیا آمدم [۱۲۹۸ شمسی]. بنا برین خبری از تبریز ندارم. هفت سالم بود که پدرم فوت کرد. از آن به بعد اداره زندگی دیگر به عهده آن برادرهای دیگر من، برادرهای تنی ملکی، است که دوا فروشی می کردند.

مادر من با بقیه بچه های پدر من یکجا زندگی نمی کرد، یک باغ خیلی خیلی بزرگی بود. همه آنجا بودند، زندگی می کردند، یعنی مادر من جدا زندگی میکرد، من هم با مادرم بودم. زندگی بچه های پدر من مرتب بود ولی مادرم با شفیع و رضا و اینها زندگی می کرد و من هم با اینها زندگی می کردم. از لحاظ شرایط مادی، زندگی من جزو طرف مادرم بود. یک زندگی متوسطی بود. یعنی جزو طبقه متوسط بودیم.

من بچه بسیار شلوغی بودم. اول دفعه که رفتم مدرسه، فقط هفت سالم بود. شروع کردم بچه ها را کتک زدن. و آنوقتها اصلاً نمی شد من از کوچه ای گذر کنم و یکی دو دفعه دعوا نکنم. در مدرسه یک گروه درست کرده بودم. سه تا شعار هم داشتیم: دروغ نگوئیم؛ از هیچ چیز تعجب نکنیم؛ هر وقت به مسئله ای برخوردیم دنبال علتش بگردیم!... من، از اول بچگی همش

بحث می‌کردم. با بچه‌ها خیلی بحث می‌کردم. یکبار پیش خودم گفتم که هر چیزی را که من خودم نتوانم ثابت کنم، قبول ندارم. از این جلسه گفتم خدا نیست. می‌آمدم مدرسه. کلاس هفتم و هشتم بودم؛ شلوغ کردم مدرسه را که خدا نیست. آمدند و مرا یک فلک مفصلی کردند. بعد که رفتم مدرسه صنعتی، آنجا هم خیلی شلوغ بودم. یکدفعه ناظم مدرسه آمد و مرا گرفت و گفت برادرت هم همین اینطوری بود. آرام باش.

من خیلی بچه بودم که ملکی می‌رود به فرنگ [۱۳۰۷]. چند بار می‌بینمش، همین. نمی‌دانم واقعاً در آلمان، در موقع دانشجویی هم فعالیت سیاسی داشته یا نه؟ من گمان می‌کنم که داشته. ملکی در آلمان که بوده، اولاً یک حادثه‌ای است که همه جا نوشته شده: یکی از دانشجویان اعزامی خودکشی می‌کند. دانشجویان به مقامات سرپرستی محصلین دسته جمعی اعتراض می‌کنند چرا که آنها را در این خودکشی مقصر می‌دانند. ملکی از رهبران این اعتراض بوده. و در نتیجه مقامات سرپرستی هم بورس او را قطع می‌کنند و او را به ایران بر می‌گردانند. البته من یادم نمی‌آید که خانواده ازین جریان چقدر و چطور خبردار شد. آنوقتها من خیلی کوچک بودم. در هر حال درس ملکی نصفه کاره ماند و برگشت. آمد اراک. من آن موقع بچه مدرسه بودم. آنوقت به نظر من ملکی یک غول می‌آمد: کسی که رفته فرنگ! یک غول! در اراک، برادرها دواخانه داشتند. ملکی اصلاً از فرنگ که برگشت آمد اراک و با آنها شرکت کرد در دوا فروشی، با هم کار می‌کردند. ملکی بعد یک لابراتوار درست کرد. این اولین کاری بود که به تنهایی درست کرد، از این لابراتوارهای بیولوژی. دارالتجزیه. آزمایشگاه تجزیه خون و ادرار و اینها. خودش تنها بود. من هم گاهی می‌رفتم آنجا که تنها نباشد.

از آن سالهای زندگی در اراک، این هم یادم هست که جلساتی تشکیل می‌شد، خانه ما. مردم می‌آمدند، حرف می‌زدند. آنوقت یک روزنامه‌ای در تهران در می‌آمد که ژرمانوفیل بود، *ایران باستان* (به مدیریت سیف آزاد). ملکی هم یکی دو تا مقاله برایش نوشته بود. آدمها می‌آمدند می‌نشستند، صحبت می‌کردند، من هم یک بچه بودم. قدم نمی‌رسید به مبل. می‌رفتم آنجا می‌ایستادم و گوش می‌دادم. اما چیزی نمی‌فهمیدم.

ملکی با رضا گنجه‌ای در آلمان با هم بودند. خانواده گنجه‌ای از خانواده‌های سرشناس تبریز بود و بسیار هم مشروطه‌خواه. رضا گنجه‌ای و ملکی وقتی که دانشجوی بودند در آلمان، خیلی به هم نزدیک بودند. گنجه‌ای هم یک آدم معترضی بود. گویا در فرنگ، رضا گنجه‌ای به ملکی توصیه می‌کند که برو خواهر من را بگیر، در ایران. خواهرش اسمش صبیحه گنجه‌ای بوده. ملکی هم به ایران که می‌آید با صبیحه خانم ازدواج می‌کند. من عروسی‌اش به یادم می‌آید. اراک بود. یک خانه بزرگی داشتیم، آنجا بود. یادم نیست که صبیحه خانم تبریز بود و از تبریز آمده بود یا نه؟ شاید هم مثلاً تهران بود و از تهران آمده بود. آنها هم مثل بسیاری از زن و شوهرهای آن زمان گمان نمی‌کنم همدیگر را قبل از ازدواج می‌شناختند. خانه را صبیحه خانم اداره می‌کرد. ملکی کمتر توی مسائل عادی زندگی قاطی می‌شد. گذران زندگی و معیشت زندگی بیشتر دست صبیحه خانم بود. صبیحه خانم، در اراک که بودیم، بعد از اینکه عروسی کردند مدرسه دخترانه‌ای درست کرد. معلم شد. واقعاً زن جسور و خیلی با شخصیتی بود. با آن همه سختیها و صدماتی

که در زندگی با ملکی دید. شیرزنی بود. در زمان حزب زحمتکشان هم از پایه‌گذاران اصلی جمعیت زنان پیشرو بود.

صاحب چهارتا بچه می‌شوند. چهارتا پسر. یکی از آنها موقعی که ملکی در زندان بود فوت کرد؛ اسمش بود هرمز. سه‌تای دیگر هم نوروز و پیروز و بهروز. که پیروز چند سال پیش در ایتالیا فوت کرد [۱۹].

ملکی بعدها تحصیلات دانشگاهی خود را در تهران، در دانشسرایعالی ادامه می‌دهد. در ایران، در فعالیت با دکتر ارانی و "پنجاه و سه نفر" شرکت می‌کند. و بعد هم دستگیری "پنجاه و سه نفر" است و محکومیت و زندان.

گمان می‌کنم که ملکی را به چهار سال زندان محکوم کردند که بعد هم حبس او، مثل حبس خلیج‌های دیگر، تبدیل شد به تبعید. اینکه آیا خانواده ملکی هم مثل خانواده‌های دیگر اقدامی برای کمک به ملکی کرد یا نه؟ من جواب درستی نمی‌توانم بدهم. حتماً کردند. بله، گنج‌های کرد.

ملکی زندان بود. در تهران تو زندان "قصر" بود. و بالاخره هم در تبعید در دامغان. من ابتدائی و متوسطه را در سلطان‌آباد / اراک خواندم و دیپلم را که گرفتم آمدم تهران برای رفتن به دانشگاه. قبل از شهریور بیست بود. و می‌خواستم رشته انتخاب بکنم، خیلی ستاره‌شناسی دوست داشتم، رفتم دیدن ملکی. گفتم: "داداش، می‌خواهم ستاره‌شناسی بخوانم و اینها؟" گفت: "نکن این کار را. برو مسائل اجتماعی بخوان" که من هم گوش نکردم.

به دامغان هم که تبعید شد من هم به دامغان رفتم که ملکی را ببینم. این درست موقعی است که ارتش سرخ وارد ایران می‌شود. یعنی شهریور بیست.

در آن مدت هم رئیس شهربانی آنجا، در حدود یک هفته، ملکی را وادار می‌کند که برود توی نظمیة زندگی کند. من هم می‌رفتم آنجا، توی نظمیة، با ملکی صحبت می‌کردم. و او مرا تبلیغ می‌کردا در نظمیة دامغان! از اول هم من می‌گفتم که من با این حرفها مخالفم و فلان و این حرفها! می‌گفت: "اصلاً می‌دانی این حرفها چی‌جیه؟" گفتم: "نه" گفت: "اینه، اینه، اینه! این طوریه! قشنگه! کمونیسم را باید ما بخونیم!". ملکی در اراک یک لابراتوار درست کرده بود، آنجا مجله دنیا را پخش می‌کرد، از جمله از این مجله‌ها داده بود به برادر بزرگ من، برادر بزرگ پدری من، دکتر ملک. دکتر ملک دوره کامل دنیا را داشت. من از دامغان که برگشتم، آمدم رفتم خانه او و دوره مجله‌های دنیا را پیدا کردم. دنیا را خواندم. هر چه می‌خواندم هیچی نمی‌فهمیدم، تا وقتی باز آمدم دامغان، پیش ملکی. او کلید خواندن اینها را به من داد. آمدم دوباره آنها را گرفتم خواندم. این بار فهمیدم.

ملکی آمده بود تهران، بیشتر تهران بود، یعنی بعد از سوم شهریور. بعد از زندان، ملکی اینها در تهران ماندند. من هم آنوقت دانشکده می‌رفتم. می‌آمدم پیش ملکی. حاج داداش [شفیع] و رضا هم آمدند تهران. موقع انشعاب، خانه ملکی همانجا کوچه رامسر بود. نه رامسر پائین. در همین خانه‌ای که این اواخر هم زندگی می‌کرد. یادم نیست قبل از آن کجا زندگی می‌کردند؟ ولی من یک دفعه مریض شدم. از دانشکده آمدم خانه؛ مریض شدم خیلی سخت. فکر می‌کنم

دکتر بهرامی بود که آمد خانه و مرا معالجه کرد. یک خانه‌ای بود که منظره اش در یادم هست. جلوش یک جوی رد می‌شد. خانه بود. یعنی حوض داشت و حیاط داشت. اما، درست یادم نیست کجا بود! از آن سالهای ملی شدن، پشت سینمای رویال، تو کوچه رامسر زندگی می‌کرد. نزدیک دروازه دولت. خانه کوچکی بود دو طبقه. قبلاً هم گویا در همان کوچه رامسر یک کمی بالاتر در یک خانه اجاره ای زندگی می‌کردند تا اینکه یکی از برادرها این خانه را ساخت. آقا رضا و حاج داداش خیلی هوای ملکی را داشتند. بدون شک. آنها هیچوقت وارد سیاست نمی‌شدند. خودشان فعالیتی نمی‌کردند. نه! آنها به کار خودشان که تجارت بود می‌پرداختند. گهگاهی رضا مقالاتی راجع به کارگران و اینها ترجمه می‌کرد.

بعد من رفتم عضو حزب توده شدم. از همان هزار و سیصد و بیست. آره. نمره عضویتیم را هم پیدا کرده ام. کارت عضویت شماره ۲۷۰. من رفته بودم عضو حزب توده شده بودم ملکی که نیامد. که اینها را هم قصه‌هایش را نوشته‌اند.

وقتی رفتم تو حزب توده، تو روزنامه هم چیز می‌نوشتی؛ بعضی مقالات می‌نوشتی، به نام خودم می‌نوشتی. من آن وقتها در دانشکده کشاورزی بودم. اصلاً همه دانشکده کشاورزی را جذب کردم و بردم تو حزب توده. مثلاً آشوریور را من بردم. هر وقت هم که پلیس بهشان فشار می‌آورد یک راه حلی شاید پیدا کرده بودند و می‌گفتند: "ملک ما را آورده اینجا!"

ملکی بعد از شهریور ۲۰، در آن فعالیتهای برای تأسیس حزب توده، مهر ۱۳۲۰، شرکتی نکرد. شاید اولین فعالیت او شرکت در آن جلساتی بود که از اواخر پائیز ۱۳۲۲، با عده‌ای در خانه صادق هدایت تشکیل می‌دادند که منتقدین به روش و سیاست رهبری حزب توده بودند. موقع کنگره اول [۱۰ مرداد ۱۳۲۳] بود که ملکی آمد. برای اولین بار تو کنگره شرکت کرد. از آنوقت دیگر تبدیل شد به یکی از رهبران حزب توده؛ نه از رهبران سیاسی‌ها. نه، از رهبران فکری! آره، این اینجور بود.

این از این. خوب، ما در داخل حزب توده با ملکی رفت و آمد می‌کردیم، صحبت می‌کردیم ولی فعالیتهایمان را به ملکی نمی‌گفتیم. حتی بخوبی یادم است، ما که یک کمی شروع کردیم، یعنی من بودم و آل احمد بود و مهندس ناصحی، و خواستیم که یک خرده بهش بگوئیم، گفت: "من نمی‌خواهم بشنوم. هر کاری می‌کنید، خودتان بکنید." به این ترتیب ما بکلی مستقل از ملکی [انشعاب را] سازمان دادیم... به این ترتیب ما با ملکی شور می‌کردیم روی مسائل داخلی حزب، ولی بهش نمی‌گفتیم که ما یک سازمان اینجوری هم داریم، آره. همیشه من تو مسائل، زودتر از ملکی می‌رفتم؛ زودتر از ملکی رفتم تو حزب توده، زودتر از ملکی ما انشعاب را سازمان دادیم؛ یعنی ما رفتیم پانزده روز، درست پانزده روز، دو هفته به ملکی اصرار کردیم که باید انشعاب کرد، تا او قانع شد [اعلامیه انشعاب: ۱۳ دی ۱۳۲۶].

بعد از انشعاب ما باز به فعالیت ادامه دادیم. حزبی درست کردیم [جمعیت سوسیالیست توده ایران] که ملکی هم بود. پس از چندی کم کم این فکر پیش آمد که آیا فعالیت حزب را ادامه دهیم یا نه؟ جلسه ای تشکیل شد و اکثریت تصمیم گرفت به تعطیل کردن فعالیت حزب جدیدی که درست کرده بودیم و به این ترتیب بود که اعلامیه "انصراف" از ادامه فعالیت داده

شد [۳۰ دی ۱۳۲۶]. ملکی هم رفت کنار نشست، اما تو همان جلسه تصمیمگیری، من و خامه‌ای و دو نفر دیگر که اسمشان یادم نیست... آره، ما چهار نفر بودیم. آمدیم تو همان راهروی خانه ملکی گفتیم که "خوب، اشکالی ندارد. تعطیل بکنند، ما خودمان یک کاری می‌کنیم، جلسات تشکیل می‌دهیم و ما خودمان را از لحاظ مارکسیستی مهیا می‌کنیم". من بعد هم رفتم و به ملکی گفتم: "داداش، این درست نیست که ما بکلی همه چیز را ول کنیم؛ خانه‌نشین بشویم. جلسه درست کنیم. خوب است که یک جایی جمع بشویم و آدم‌ها بیایند و صحبت کنند. بحث کنند. من می‌روم یک جایی را اجاره می‌کنم؛ جلساتمان را آنجا تشکیل می‌دهیم". و این کار را کردیم؛ بعد از "انصراف" بود. توی آن خیابانی هست روبروی سفارت انگلیس. خیابان منوچهری، آنجا رفتیم یک اطاق گرفتیم. و آنجا جلسات تشکیل می‌دادیم. این حزب توده یک چیزی به ما یاد داده بود که برای ما به میراث مانده بود؛ و آن، این بود که چه جوری جلسه درست می‌کنند؛ اخبار می‌گویند، بعد یک مسئله سیاسی یا نظری را مطرح می‌کنند و در باره آن حرف می‌زنند. عین یک حوزه حزبی نبود، شبیه یک حوزه حزبی بود. با اخبار روز شروع می‌کردیم؛ مخصوصاً اخبار خارجی برای ما خیلی اهمیت داشت. و مسائل داخلی حزب توده را هم آنجا بحث می‌کردیم. اینجور که یادم هست یکی هم به عهده می‌گرفت که در باره یک مسئله‌ای صحبت کند. یادم می‌آید که بحثها فقط و همیشه بحثهای سیاسی نبود؛ یک دفعه من گفتم آقا بیایید راجع به عشق حرف بزنیم.

به جای اینکه تو خانه‌ها جمع شویم، می‌رفتیم آنجا جمع می‌شدیم (البته اینجا آن محل مجله اندیشه نو نبود. محل اندیشه نو خانه نادرپور بود. که آنجا ما سه شماره مجله در آوردیم [آذر - بهمن ۱۳۲۷] که آمدند و تعطیل کردند). و فعالیت ما خیلی خوب پیشرفت می‌کرد، بطوری که ما حتی دو جا یا سه جا در شهر تهران جا اجاره کرده بودیم. قندهاریان و موجدی هم بودند به اسم "کلاس". ولی حوزه‌ها را آنجا تشکیل می‌دادیم. تا اینکه بالاخره اختلاف پیدا کردیم با خامه‌ای، که این دیگر به موضوع ملکی مربوط نمی‌شود.

ملکی هم در این جلسات می‌آمد. باید بگویم که هیچوقت جلسات عمومی را ترک نکرده بود. در فاصله انشعاب [۱۳ دی ۱۳۲۶] تا رفتن به شاهد [نیمه دوم ۱۳۲۸ یا نیمه اول ۱۳۲۹؟ تأسیس شاهد: ۲۱ شهریور ۱۳۲۸] تو این جلسات شرکت می‌کرد.

بالاخره بعد از تمام آن سالهای فعالیت در حزب و آن همه بحث و فحش و دعوا و اینها، دیگر ملکی خانه‌نشین شده بود. و تا اولین باری که رفت و مقاله نوشت تو شاهد، هیچ کار تشکیلاتی نمی‌کرد. اما هیچوقت از کتاب خواندن فارغ نمی‌شد. هیچوقت. البته او در این دوره به اصطلاح فترت، با همه این مسائل همینجوری تو ذهن خودش خیلی کلنجار می‌رفت و دوباره به آنها فکر می‌کرد و چیز می‌خواند.

در این ایام، یعنی بعد از انشعاب، ملکی مثل ما فعالیت نمی‌کرد. اما هیچ وقت یک کارش تعطیل نمی‌شد؛ در تمام طول جنگ، وقتی می‌خواست، رادیو بالای سرش بود، به انگلیسی و آلمانی، اخبار دنیا را به دقت دنبال می‌کرد. این است که خیلی چندان هم استالینی نبود. توجه می‌کنید؟ یعنی خود این که چنین کاری می‌کرد.

در زمینه نوشتن هم بعد از حزب توده، غیر از آن یکی دو تا بیانیه، دیگر چیزی ننوشت تا اینکه آل احمد آمد و او را برد به روزنامه شاهد. هفته نامه مهرگان ارگان جامعه لیسانسیه های دانشسرای عالی هم بود. مهرگانیها گاهی می آمدند پیش ملکی. دلیلش هم خیلی واضح بود: این آقای درخشش، معلم بود دیگر. ملکی هم، معلم بود. با هم آشنائی داشتند.

دوستان غیر سیاسی او، خیلی کم بودند. یک دوستانی هم داشت. حکمی، علینقی حکمی. آن شعرش را شنیده اید؟ "دویدم و دویدم. سرکوهی رسیدم. آنجا که در خیالم...". بعضی دوستانی داشت، مثل فریدون تولی. آدمهایی هم بودند، مثل جهانگیر تفضلی، که خیلی هم به او احترام می گذاشتند. و البته همان چندتا دوست خانوادگی هم بودند. فقط برادر گنجهای، برادر بزرگش که وکیل بود و در دوره هفدهم، نایب رئیس مجلس بود، با او رفت و آمد می کرد. یکی او بود و یکی هم باجنائی داشت که اهل یزد بود؛ جزو حزب پان ایرانیست بود. با پزشکیور کار می کرد. طالع.

زبان فرنگی خیلی خوب می دانست. یک دفعه هم آمد مدتی در وین ماند. آنوقت ما عضو انترناسیونال سوسیالیست بودیم و در کنگره ها شرکت می کردیم. همیشه هم ملکی ما را می فرستاد جلو برای صحبت کردن. یک دفعه یکی از این آقایان آمد حرفهائی زد. حرفش هم درست یادم است؛ باید به قراردادهای بین المللی احترام گذاشت. ملکی عصبانی شد. دیگر به ما اجازه صحبت نداد. رفت اول به آلمانی صحبت کرد. بعد گفت که من انگلیسی را در زندان یاد گرفتم. و به انگلیسی صحبت می کنم. اصلاً سکوت مطلق بود. آنجا واقعاً آدم، آدم را نمی شناخت بعد آن کسی که صحبت کرده بود، آمد عذر خواست از ملکی. ملکی ناطق خیلی قوی و زبردستی بود. خیلی هم آدم صریح‌اللهجه‌ای بود یعنی به صراحت چیزی را که می خواست می گفت. هیچ آدمی نبود که پنهان و پسله و اینها داشته باشد. همانی بود که بود.

ملکی، از همان دوران پنجاه و سه نفر وقتی در زندان بوده، یک بی اعتمادی پیدا می کند به رهبران بعدی حزب. و علت این هم که نیامد تو حزب توده به دلیل همین آدمها بود. مخصوصاً از طبری خیلی بدش می آمد. اینها همه واسطه شوروی بودند. عمال شوروی بودند. کمونیست هم نبودند. اصلاً کمونیسم نمی دانستند چی چیه؟ مثلاً رضا روستا که اصلاً جاسوس روسیه بود. تا زمان کنگره اول به آرداشس خیلی احترام داشت. در کنگره اول، آرداشس یک ادا اصولی در آورد که ملکی آمد مقاله‌ای نوشت و اسمش را گذاشت: "شتر ماب". آرداشس را مسخره کرد. آرداشس آوانسیان را... من هم که رفتم اول دفعه به تبریز، به عنوان کادر حزب توده رفتم تبریز، اوائل برای اردشیر احترام قائل بودم. یک خورده که صحبت کردیم و حرف زدیم، من دیدم این اصلاً مارکسیسم نمی فهمد. نمی داند. بالشویک بودا آره، یک عده بالشویک بودند، یک عده مارکسیست بودند و یک عده هم جاسوس بودند.

- ملک: یک دفعه به پسرش پیروز گفت: "پسر جان تو خجالت نمی کشی که مجله در آورده ایم و تو نمیخوانی؟" گفت: "خوانده‌ام، خوانده‌ام، غلطهایش هم اینهاست".

وقتی مسئله اصلاحات ارضی مطرح شد. همان اول که زمان دکتر اقبال بود. ملکی در نوشته هایش از سیستم فتودال ایران حرف می زد. و من هی داد و بیداد می کردم که "باباجان

ما سیستم فنودال نداریم! "ملکی گفت: "پس چی چی داریم؟" گفتم: "رعیت و اربابی داریم؛ و رعیت و اربابی، فنودال نیست". ملکی مقاله‌ای نوشت و از دکتر اقبال انتقاد کرد. او که نوشت، من گفتم جوابی به او بدهم. آمدم یک مقاله نوشتم و کشاورزی ایران را توضیح دادم. تصویرش را بیان کردم. که آن اولین نوشته ایرانی است روی سیستم کشاورزی ایران که من آن را علیرغم ملکی نوشتم و توی علم و زندگی در آمد. مقاله خوبی بود. آنجا، اول دفعه است که ازین مسئله صحبت می‌شود که ساختمان ده ایرانی چه جوری است؟ بنه چیست؟ کدخدا چیست؟

با هم اختلاف نظر سیاسی نداشتیم. نه، گفتم، من در همه چیز یک خورده جوانتر بودم، بیشتر مرد عمل بودم. او بیشتر فکر می‌کرد راجع به مسائل. حرف ما همیشه سیاسی بود، حرف ما سیاسی بود. این موضوع خیلی بامزه است. تو یک مقاله هم نوشته. بعد از انشعاب و این حرفها. او اصرار داشت که من بمانم آنجا؛ کار تشکیلاتی بکنم و هی بیام و برم. او هی راجع به وسعت نظر تاریخی و اینها مقاله می‌نوشت. من یک روز رفتم و گفتم: "داداش، من وسعت نظر جغرافیائی پیدا کردم". گفت: "چرا؟" گفتم: "میخواهم بروم به خارج". بعد یک چیزی هم نوشت توی آن جلد مجله علم و زندگی. اغلب آن چیزهائی که توی جلد می‌نوشت، بحثهائی بود که ما با هم می‌کردیم. اون از آنها هی چیز می‌نوشت.

من دسامبر پنجاه و هفت [آذر - دی ۱۳۳۶] آمدم خارج. که مصادف می‌شود با سالهای آخر زندگی ملکی، بخصوص سالهای بعد از جامعه سوسیالیستها و بعد از محاکمه و محکومیت و زندان آخرش.

من گمان نمی‌کنم در دوران اواخر عمرش هم خیلی تنها مانده باشد. برای اینکه شانس و شایان و اینها دور و برش بودند. صفا هم بود.

وقتی ملکی فوت کرد من در سفر هند بودم. آخر من دو دفعه رفتم هند. این سفر دوم بود. من ماداگاسکار بودم. از هند رفته بودم آنجا. نمی‌دانم کسی به من خبر داد؟ نامه نوشتند.

احتمالاً آل احمد خبر را داد. درست یادم است پاشدم، پاشدم رفتم به یک کلیسا. همین!

ملکی یک مقاله نوشته و گفته که من چند بار از صفر شروع کردم. یعنی مایوس نمی‌شد. ملکی مایوس نمی‌شد. غرض اینکه می‌رفت می‌نشست کنار، تا ببیند چطور می‌شود. به نظر من ملکی اخلاقی‌ترین آدمی بوده که من تا به حال دیدم. برای من یک معلم اخلاق بود.

می‌پرسید الآن اسم ملکی که می‌آید، چه چیزی به یاد می‌آید؟ سؤال مشکلی است... تمام زندگی، این گذشته‌ها در خاطرم می‌آید. واقعاً. مثل فیلم جلوی چشمم رد می‌شود.

آخرین باری که خلیل ملکی را دیدم همان وقتی بود که من آمدم اروپا! نه، در وین بود. یک عکس هم از آن دارم. در وین دیدم با هم هم پاشدیم رفتیم رم، به آن کنفرانس

انترناسیونال سوسیالیستها. آنجا با هم بودیم و بعد، من با ماشین آوردمش تا وین. آره، این دفعه آخر بود. شب بود که می‌آمدیم. تو راه خوابیدیم. من بیدار شدم دیدم خیلی سرد است. از این

چراغ گازیها بود نگهداشتم تو که یک خورده هوای اتومبیل گرم بشود.

بعد از آن دیگر نامه بود. نامه فقط. فقط. نامه زیاد.

در جسارت اندیشیدن

فایده اعتمادی

بررسی فشرده کتاب آرامش دوستدار

امتناع تفکر در فرهنگ دینی، آخرین اثر آرامش دوستدار است که در خرداد ۱۳۸۳ توسط انتشارات خاوران در پاریس در ۴۳۱ صفحه (و به بهای ۱۸ یورو) به چاپ رسیده است. کتاب دوستدار صورتبندی است بیسابقه از صورت مسئله فرهنگی ایران و از اینرو چه بسا مهمترین رویداد فکری ایرانیان است در مهاجرت در دوره اخیر. در این مجال مختصر می‌کوشم در آغاز تصویری فشرده از دعوی کتاب به دست دهم و در آخر سه ملاحظه انتقادی در مورد آن مطرح کنم (ارقام داخل بین‌الهللین شماره صفحات مورد ارجاع در کتاب است).

امتناع تفکر... کاوشی است در تاریخ شکلگیری هویت "فرهنگی ما" ایرانیان که آرامش دوستدار در یک کلام آن را "فرهنگ دینی" می‌نامد. دعوی اصلی کتاب این است که همواره میان "فرهنگ دینی ما" و "امتناع تفکر"، رابطه‌ای علی وجود داشته است. به این معنا که "فرهنگ دینی" مطلقاً علت بوده و "امتناع تفکر" مطلقاً معلول آن (۲۹). با این حال، دوستدار از آغاز یادآور می‌شود که منظور او از "امتناع"، "خودداری" صرف نیست. او اصطلاح "امتناع" را "در معنای فلسفی و منطقی" یعنی در معنای "غیر ممکن بودن، محال بودن" به کار می‌برد و می‌گوید: "امر ممتنع همان امر محال است" (۱۴). به این ترتیب، وقتی دوستدار از "امتناع تفکر" در "فرهنگ دینی" صحبت می‌کند، مقصودش به طور ساده محال بودن یا ناممکن بودن تفکر در چنین فرهنگی است.

دلیل این رابطه چیست؟ چرا به زعم دوستدار فرهنگ دینی ممنوع‌کننده فکر است؟ پاسخ دوستدار به این پرسش هم ساده است و هم عمیق: به این دلیل که "فرهنگ دینی یعنی فرهنگ ناپرسا" (۱۸۶). او می‌گوید: در حالیکه اندیشیدن با چیستی و چرایی امور یا بطور ساده با پرسش و کنکاش بی انتها برای کاویدن و فهمیدن علت امور آغاز می‌شود، "فرهنگ دینی بر اعتقاد به "حقایق پرسش‌ناپذیر" متکی است" (۹۷). از اینروست که دوستدار اظهار می‌دارد: